

شیاطین روی زمین

فصل اول

کاراکتر های قصه:

جیک : پسر کاراکتر اصلی داستان

سپهر : پسر یکی از بچه های یتیم خانه

خانم لین: مدیر یتیم خانه

هاروی: پسر خانم لین که کشته شده است.

الکس : شوهر خانم لین.

فرد و مایکل : از بچه های یتیم خانه.

مری: از بچه های پرورشگاه از کاراکترهای اصلی داستان.

لیلی: دختر پرورشگاه دوست مری

لری : از بچه های پرورشگاه دوست پسر لیلی

مونیکا: از کاراکترهای اصلی قصه. دوست دختر جیک

ماریان : مادر مونیکا

النور : خواهر ماریان و خاله مونیکا

امی : از بچه های یتیم خانه و دوست مری

رونالد : دوست الکس(شوهر خانم لین) که در شرکت معماری کار میکند.

داشت در پارک می‌دوید، بیشتر پیر و پاتال‌ها در پارک در حال ورزش و راه رفتن بودن، اما او فقط یک بچه بود. لباس ورزشی‌اش چیز چندان خاصی نبود، یک لباس کاملاً عادی، پیراهن گرم‌کن فوتبالی، که به تیم خاصی تعلق نداشت و رنگ آن آبی پر رنگ بود با چند نام و نشان انگلیسی بی ربط به هم دیگر، معلوم بود لباس ارزانی است. شلوار ورزشی‌اش هم چندان با آن فرقی نداشت، یک شلوار کاملاً بلند و گرم، که برای هوای سرد زمستان منطقی بنظر می‌رسید. اگرچه او در شهری، گرمسیری، در کشوری چهار فصل میزیست و سرمای زمستان آنجا، حتی قادر نبود که یک گودال یک وجبی که با باران پر شده بود را، در طول شب منجمد کند. یک کوله بسیار سبک به پشت داشت که یک لباس گرم برای پایان دویدن در آن بود. قطعاً کسی دلش نمی‌خواهد بعد از دویدن بخاطر سرمای زمستان نچندان سرد، سرما بخورد و چند روز در رختخواب بی‌افتد. کفش‌های ورزشی‌اش به رنگ قهوه‌ایی بودند، اگر چه بیشتر افراد حاضر در پارک کفش سفید به پا داشتند. کفشها، کفش مخصوص دویدن در هوای سرد بود و نسبت به دیگر لباس‌هایش گران‌قیمت به نظر می‌رسید. البته نه آنقدر گران قیمت که یک بچه معمولی هم سن و سال او از عهده خریدن آن بر نیاید. خوب البته همیشه این پدر و مادرها هستند که برای بچه‌ها کفش می‌خرند. اما او یک یتیم بود. این یتیم خانه فاین چایلدز بود، که هزینه‌های او را پرداخت می‌کرد. شاید این موضوع، لباس های ارزانش را توجیه می‌کرد. ولی بیشتر بچه‌های یتیم خانه بهتر از او لباس می‌پوشیدند. بیشتر خیرین به لباس بچه‌ها اهمیت زیادی می‌دادند. اما او ترجیح میداد پول‌هایش را پس انداز کند تا آنکه آنها را خرج لباس کند. می‌دانست بدون والدینش زندگی برایش ساده نخواهد بود. می‌دانست باید هر کاری کند تا بتواند آینده‌ایی برای خودش بسازد. خیلی کوچک بود که فهمیده بود در ورزش استعداد خوبی دارد. او خیلی بهتر از همسن و سالانش بود. این را مسئول استعدادیابی که هر چند وقت یکبار برای بازدید به یتیم خانه سر میزد به او گفته بود. هرچند چندین سال از آن هنگام گذشته بود. اما اتفاقات را خوب بیاد می‌آورد. کلاس اول ابتدایی بود، در آن ایام روزی نبود که با همکلاسی‌ها و بچه‌های یتیم‌خانه دعوا و مرافعه راه نیندازد. آن روز بخصوص را بخوبی بیاد می‌آورد.

سپهر ده ساله بود و کلاس کاراته میرفت کمربندهم گرفته بود. یادش نبود چه کمربندی ولی یادش بود دعوا چطور شروع شد. سپهر از او خواسته بود، که از روی یک صندلی، که جلوی تلویزیون قرارداداشت؛ بلند شود، تا خودش بتواند روی آن بنشیند و کشتی‌کج نگاه کند.

جیک حتی تلویزیون تماشا نمیکرد. یک مجله ورزشی در دستش بود و داشت آن را میخواند. حتی سرش را بلند نکرد که ببیند سپهر چه میگوید.

سپهر گفت: کری نمی شنوی می‌گم بلندشو

- کی شاه شدی؟ بقیه باید دستورات رو انجام بدن.

- پاشو می‌خوام تلویزیون نگاه کنم.

- پا نشم. چی؟

- بلندت میکنم.

- بلند کن ببینم!.

سپهر یقه جیک را میگیرد. جیک یک لحظه را هم تلف نمیکند یک ضربه مستقیم توی چشم چپ سپهر.

سپهر چندقدم عقب رفته.

جیک، با دو قدم خود را به جاییکه سپهر ایستاده رساند و با پا به زیر چانه سپهر ضربه زد.

همان موقع بود که دیگر بچه ها و مدیر پرورشگاه از راه رسیدن.

سپهر داشت گریه میکرد.

جیک اصلاً تصور نمیکردکه سپهر ممکن است گریه کند.

خوب بیاد می‌آورد که خودش را برای دفاع و زدن ضربات بیشتر آمده کرده بود.

اما سپهر کاملاً از پا درآمد بود. از آن گذشته سالن پرشده بود از بچه ها و مدیر و دیگر نمیشد دعوا را ادامه داد.

همان روز بود که وقتی مسئول استعداد سنجی بچه ها به پرورشگاه آمد. خانم مدیر جریان دعوی جیک و سپهر را به او گفته بود .

مسئول استعداد سنجی پیشنهاد داده بود. که جیک را در باشگاهی رزمی ثبت نام کنند.

جیک از همان ابتدا نشان داد که در هنرهای رزمی استعداد خاصی دارد. کمتر بچه ایی از هم سن و سالانش میتوانست در جلوی او بایستد. جدی مبارزه میکرد. ضرباتش را از همان ابتدای مسابقه با تمام قدرت و سرعت وارد میکرد و تا آخر مسابقه به ریتم خودش ادامه میداد، انگار که خستگی را متوجه نمیشود.

مسئول استعدادیابی هربار به نحوی بر این که او توانسته استعدادش را کشف کند تایید می کرد. خوب همین کافی بود که او همیشه از مسیری که انتخاب کرده مطمئن باشد. یتیم خانه امکانی برای آموزش هنرهای رزمی نداشت ولی هزینه های باشگاه او را می پرداخت. این موضوع مال سال قبل بود. زمانی که باشگاه از یتیم خانه خواسته بود که او بتواند بعنوان یک ورزشکار حرفه ایی در آن باشگاه بازی کند و در ازاء اینکار حقوق دریافت کند. او زیر سن قانونی بود و این یتیم خانه بود که باید می پذیرفت. خوب تردیدی هم وجود نداشت. یتیم خانه با باشگاه قراردادی بسته بود. به این ترتیب نه تنها یتیم خانه دیگر مجبور نبود هزینه های او را به پردازد بلکه هر ماه مبلغی هم بابت تمرینات او دریافت می کرد. مبارزه ایی نبود که در کشور برگزار شود و او در آن شرکت نکند.

مسابقات کودکان طرفداران زیادی داشت. جیک هم واقعاً حرفه ایی مبارزه میکرد. خیلی زود در تمام کشور کسی نبود که اسمش را نشنیده باشد. او به ندرت مسابقه ایی را می باخت و حتی بندرت امتیازی را از دست میداد. طوری مبارزه میکرد که انگار برای زندگی و مرگ مبارزه میکند. انگار که اگر امتیازی به حریف بدهد زندگی اش به پایان میرسد.

روزی که ساق پای یک کودک یکسال بزرگتر از خود را در یک مبارزه شکننده بود فراموش نمیکرد. انتخابی مسابقات کشوری بود.

حریفش سالهای قبل برنده شده بود. اول مسابقه این حریف بود که حمله های سریعی کرد. جیک، اصلا منتظر نماند. دفاع اول، دفاع دوم و ضربه ایی را به صورت حریف زد. حریف با پا یک ضربه خطا به جیک زد.

اما هنگام، ضربه پای بعدی حریف، جیک یک قدم عقب رفت و با پای مخالف به پای حریف کوبید. هیچ نیازی به آن ضربه نبود. جیک فقط میخواست به او ثابت کند میتواند خوردش کند. همینکار را هم کرده بود. استخوان از سه نقطه شکسته بود.

داور ساق پای جیک را با دقت گشته بود. جیک نباید میتوانست استخوان ساق پای رقیب را بشکند.

اما جیک روزی ۵ ساعت بدون مکث تمرین میکرد این جدا از تمرینات هوازی صبح ها بود. جیک خیلی خوب میدانست میتواند استخوان پای حریف را بشکند. کوچکترین تردیدی در این موضوع نداشت. میدانست چه قدرتی دارند.

اینکه او در این مدت کمتر مبارزه ایی را واگذار کرده بود. تأییدی بود بر درست بودن مسیری که انتخاب کرده بود. ولی این تازه شروعی برایش بود. او راهی برای تامین مالی آینده اش یافته بود. اما باید پس انداز می کرد. می دانست ورزش حرفه ایی تنها تا سن سی سالگی میتواند هزینه های او را به پردازد و بعد از آن باید از خودش پولی برای ایجاد کسب و کاری داشته باشد. با خود میگفت هیچ کس دلش نمی خواهد در کهن سالی بی پول باشد. او به پرندگان فکر می کرد. به این که آنها چطور برای زمستان غذا جمع می کنند. می دانست که بیشتر حیوانات این کار را می کنند. می دانست که سنجاب ها برای ذخیره غذا مشهور هستند. این ها را در کتابهای مدرسه خوانده بود. اما هرگز سنجاب ندیده بود. اهمیتی هم

نداشت کتابی در کتابخانه مدرسه بود که تصویر انواع سنجاب ها در سرتاسر کره خاکی در آن بود. آنقدر تصویر سنجاب دیده بود که می‌توانست براحتی یک سنجاب را تصور کند که غذایش را با خود به لانه اش میبرد تا بتواند در زمستان زنده بماند. او هم باید همین‌کار را می‌کرد. باید برای زمستان زندگی اش غذا جمع می‌کرد. یک راه برای داشتن پس انداز در کهن سالی؛! یک محل کسب که بتواند آن را اجاره دهد! یا چیزی شبیه به آن. مدام به آینده فکر می‌کرد. از آینده می‌ترسید. می‌خواست تا می‌تواند مبارزه کند. بیشتر مسابقات رزمی جایزه‌ایی داشتند که بخش اعظمی از آن به ورزشکار می‌رسید. یتیم خانه پولهایی که باشگاه بابت او پرداخت می‌کرد را در حسابی به نام او پس انداز می‌کرد اما او تا سن هجده سالگی حق برداشت از آن را نداشت. هرچند می‌توانست از سرپرستان بخواهد که مبلغی از آن پول را به او بدهند. اما او هرگز چنین درخواستی نکرده بود.

اما این دغدغه ها، بزرگترین دغدغه زندگی اش نبود. سوالی را که از یکی از مربیان پرسیده بود را در ذهن می‌چرخاند. نقش پدر و مادر برای بچه‌ها چیه؟ اونها برای بچه‌هاشون چکار می‌کنند؟ جواب مربی را بخاطر داشت با آنکه زمان زیادی از آن روز می‌گذشت. تربیت بچه‌ها، کمک به بچه‌ها برای این‌که درست بزرگ بشوند و راه‌های خلاف رو انتخاب نکنند. حمایت از بچه‌ها برای تشکیل دادن یک زندگی مستقل. یادش می‌آمد که بعد از آن پرسیده بود تربیت یعنی چی؟ مربی جوابی عجیب به او داده بود. با این حال الان بهتر آن را درک می‌کرد. ورزش به این درک کمک زیادی کرده بود. جواب آن معلم در ذهنش اینگونه نقش بسته بود، مغز ما آدم‌ها خیلی تنبله و منفعت طلبه ما باید بهش یاد بدیم که تلاش کنه و این‌که به دیگران هم فکر کنه.

- مغز ما تنبله؟! -

- آره! خیلی! صبح که میشه دلش نمی‌خواهد از خواب بیدار بشه.

اما شب که میشه دلش نمی‌خواهد بخوابه. همیشه دوست داره تو وضعیتی که هست بمونه و تغییر وضعیت نده. تغییر وضعیت انرژی میبره.

اون موقع نمی فهمید این یعنی چه؟ ولی الان می دانست که تغییر وضعیت به انرژی نیاز دارد. یک جسم ثابت تا زمانی که نیروی کافی برای غلبه بر استحکاک به آن وارد نشود ثابت باقی میماند. یک جسم در حال حرکت تا زمانی که نیروی لازم برای توقف به آن وارد نشود با سرعت ثابت در مسیر مستقیم به حرکت خودش ادامه میدهد. الان اینها را می دانست زیرا در کتابهای مدرسه خوانده بود. حالا می دانست که مغز را باید تمرین داد که بتواند تمرینات سخت تر ورزشی را تحمل کند. می دانست که مغز مدام می خواهد او را از تلاش بازدارد تا به حالت آسایش برسد. می دانست که باید با دادن هدیه به خودش، به مغزش این پیام را بدهد که تلاش هایش ثمر و پاداشی به همراه داشته اند که ارزش آن زحمتهای را داشته است. او همواره این کار را می کرد. هر بار که در مسابقات برنده میشد. خودش را به صرف گرانترین غذای رستوران بالای شهر دعوت می کرد. هر چند که قیمت آن غذا نسبت به پولی که از مسابقات میگرفت بی اهمیت بود. اما اینکار باعث میشد. احساس مهم بودن کند.

اما این تمام دغدغه اش نبود.

- تربیت به چه دردی میخوره؟

- خوب ما برای زندگی بهتر برای ارتباطات بهتر به تربیت احتیاج داریم.

او می دانست برای زندگی بهتر به چه نوع تربیتی احتیاج دارد. باید مدام جلوی تنبلی های ذهنش مقاومت می کرد و خودش را مجبور می کرد بیشتر تلاش کند. می دانست داشتن یک برنامه منظم بدون تغییر به مغز کمک می کند که راحتتر از روند آن پیروی کند. او برنامه هایی شش ماه داشت که در طول آن شش ماه هرگز ثانیه ایی تغییر نمی کردند. اما مجبور بود برنامه ها را هر شش ماه عوض کند. مخصوصاً برنامه های تمرینی خودش را، زیرا بدن برعکس مغز به تغییر نیاز دارد. اگر برنامه های ورزشی اش را تغییر نمیداد بدنش پیشرفت نمی کرد و متوقف میماند. بنابراین باید بین این دو خواسته متفاوت مغز و بدنش تعادل برقرار می کرد.

ورزش این را خوب به او یاد داده بود. نماد کونگفو تضاد بین سیاهی و سفیدی و با این مفهوم که زندگی یعنی در هر سفیدی سیاهی هست و در هر سیاهی، سفیدی هست و سفیدی و سیاهی همیشه در جنگ هستند و هیچ کدام بر دیگری برتری ندارند. او این را خوب می‌دانست. زندگی فیلم سینمایی نیست که سفیدی بر سیاهی غلبه کند، در زندگی سفیدی مجبور است با سیاهی کنار بیاید تا بتواند در آرامش به زندگی خود ادامه دهد.

اما اینها بزرگترین دغدغه اش نبودند.

- تربیت به چه دردی می‌خوره؟

- خوب ما برای زندگی بهتر برای ارتباطات بهتر به تربیت احتیاج داریم.

بخش دوم جواب بود که برایش کابوس بود. تربیت برای داشتن ارتباط بهتر با آدم‌ها. ارتباط نقطه ایی بود که او نمی‌توانست با آن مواجه شود. چگونه می‌توانست خود را برای چنین چیزی آماده کند؟ یتیم خانه پر بود از بچه‌ها، مربی‌ها و مسئولین، خواسته یا ناخواسته او می‌دانست که چطور باید برخورد کند. اما آیا این کافی بود؟ برای اجتماع بزرگ تر برای برنده شدن در مبارزه زندگی!؟

این موضوع او را به خواندن واداشته بود. خواندن درباره ارتباط!، و مشکلات و معضلاتی که می‌توانست ارتباط را خدشه دار کند.

چیزهای زیادی یادگرفته بود. درباره خشم خوانده بود؛ خشم همواره نقطه ضعف او بود این‌که خشم چگونه شروع میشود. چطور از کوره در می‌رود و این‌که نباید جلوی خشمگین شدن را بگیرد. بلکه باید آنرا مدیریت کند. وقتی خشمگین است. باید بتواند از همه قدرت منطق خود استفاده کند. اما اینکار برایش همواره سخت مینمود. چطور می‌توانست در لحظه ایی که پر از خشم است از قدرت منطقش استفاده کند. راه کارهایی را خوانده بود. وضعیتی که باعث خشم شده را بررسی کن و برای خلاص شدن از آن راه حل‌های مختلف رو تصور کن و راه حل درست را انتخاب کن. ولی مشکل این بود که در لحظه خشم، خورد

کردن دندان های طرف مقابل، از همه راه حل ها منطقی تر بنظر می‌رسید. با این‌که این موضوع بارها او را بدردرسر انداخته بود. نمی‌توانست راه حلی پیدا کند که در آن وضعیت ذهنش راه حل بدون خشونت را بعنوان راه حل درست در اختیار او قرار دهد.

خودش هم می‌دانست به خودش دروغ می‌گوید. واقعیت این بود که او حتی بعد از آنکه آرام میشد هم همچنان خشن ترین راه حل را درست ترین راه حل میافت. مدام باخودش تکرار می‌کرد که ارتباط برای آدم ها مهمه! ولی همواره ته ذهنش یک جواب به این حرف میداد. برایم مهم نیست.

از دنبال کردن جواب در ذهنش خسته نمیشد. مدام با خودش بحث می‌کرد. تا بتواند آن لایه ایی که به او می‌گوید ارتباط برایش مهم نیست را بشکند. هنوز موفق نشده بود. اما ورزش یک چیز را به او یاد داده بود. مهم نیست که امروز در رینگ مسابقه چقدر کتک خورده ایی، مهم نیست که امروز باخته ایی یا برده ایی، فردا یک مبارزه دیگر در راه است که باید با ذهن باز با آن روبرو شوی بدون آنکه بخاطر شکست امروز خودت را سرزنش کنی، بدون آنکه بخاطر برد امروز به خودت مغرور شده باشی، باید مثل اولین مبارزه عمرت با آن روبرو شوی، باید حریف را برانداز کنی. باید سعی کنی به حریف ضربه بزنی تا نقاط ضعف و قوتش را بیابی، باید از حریف ضربه بخوری تا نحوه حمله حریف را بدونی. باید برای شکست حریف برنامه ریزی کنی. باید برنامه را اجرا کنی و اگر موفق نشدی یک برنامه دیگری با توجه به دلایل عدم موفقیت برنامه قبلی بچینی، نتیجه مهم نبود این کاری بود که در هر مبارزه باید می‌کرد. زندگی هم تفاوت چندانی نداشت تا کنون نتوانسته بود این حریف را شکست دهد ولی مطمئن بود. که روزی آن را شکست خواهد داد.

ریه هایش شروع به سوختن کرده بودند اما به دویدن ادامه میداد، کمی بعد عضلات ران و ساق پایش شروع به سوختن کردند، اما او به دویدن ادامه داد. چند دور دیگر زده بود. صدایی در ذهنش میگفت بسه، صدای دیگری یک دور فقط یک دیگه!

- نمیتونم.
- فقط تا اون ستون چند متر جلوتر.
- ستون رو رد کردیم بسه.
- فقط یک ستون دیگه
- اون ستون رو رد کردیم.
- یک ستون دیگه .

می دانست باید به دویدن ادامه دهد نباید به مغزش اجازه دهد تسلیم شود. می دانست نقطه پایانی توان بدنش است. اما می دانست اگر خود را وادار نکند که بیشتر از توانش تلاش کند هیچ نتیجه ای از این دویدن نخواهد گرفت اگر آن گام ها را بر نمیداشت، تمام این مدتی که دویده بود بیهوده میبود. اگر هنگامیکه تمام اعضاء و جوارحش او را از ادامه باز میداشتند، با عزم و اراده ادامه نمیداد موفقیت ممکن نبود. این تنها راه برای ساختن چیزی بود که می خواست بسازد. قویترین موجودی که روی آن سیاره زندگی می کرد. نه فقط از نظر جسمی بلکه می خواست ذهنش هم مانند بدنش آهنین باشد.

صحبت یکی از معلمها را بخاطر داشت.

- دنیا پر از آدم های معمولیه. معمولی بودن آسونه. اگر می خواهی زندگیت رو تغییر بدی باید یک قدم جلوتر بروی.
- یعنی باید چکار کنم؟
- هر کاری که انتخاب میکنی عالی انجامش بده. برای عالی انجام دادن یک کار باید بیشتر از بقیه اشتباه کنی تا بیشتر یاد بگیری. اگر قرار مشق بنویسی بیشتر از همه بنویس تا میزان فشار دست روی قلم دستت بیاد. بیخودی یک کار رو تکرار نکن. همیشه بفکر این باش که میتونی از تکرار اون کار، چه چیزهای بیشتری یاد بگیری.
- یعنی چکار کنم؟

- بهتر و بهتر و بهتر بشو. مهم نیست چه کار میکنی بهتر از بقیه انجامش بده. بیشتر از آدمهای معمولی براش وقت بذار. موفق شدن یک راه بیشتر نداره. باختن، باختن و یادگرفتن از این باختن ها. از باختن نترس! تا زمانیکه از هر باختت برای برد بعدی درس میگیری، از باختن نترس، و از بیشتر تلاش کردن خسته نشو.

چند دور دیگر دور آن پارک زد تا بالاخره تصمیم گرفت که دیگر بس است. کوله را باز کرد و لباس گرم را پوشید و با سرعتی ملایم تر به سمت یتیم خانه راه افتاد.

فصل دوم یتیم خانه

درب یتیم خانه باز شد. خانم لین درب را باز کرد. بهم سلام کردند.

خانم لین: جیک آب داغه اگر خواستی دوش بگیری.

- مرسی.

خانم لین زنی بود حدوداً چهل ساله با موهایی جوگندمی که پسرانه کوتاه شده بودند. لباسش یک کت و شلوار رسمی و اداری بود. قد بلندی داشت و کاملاً لاغر با اینحال مشخص بود که آدم قوی است.

سه سال بود بعنوان مدیر در آن یتیم خانه بود. شب ها در یتیم خانه میماند. هاروی پسرش در سن ۲ سالگی در اثر تصادف رانندگی کشته شده بود. شوهرش الکس راننده بود و یک کامیون که شب را در جاده رانندگی کرده بود، در حال چرت زدن ماشین آنها را زیر گرفته بود. هاروی کاملاً له شده بود ولی الکس بصورت معجزه آسایی فقط چند خراش برداشته بود.

حیات یتیمخانه بزرگ بود کف آن کاشی شده بود، درب سمت جنوب ساختمان و در گوشه سمت راست حیات قرار داشت و سمت چپ حیات درست چسبیده به دیوار یک باغچه کوچک که بیشتر آن را پیچک پر کرده بود قرار داشت. برای ورود به ساختمان یتیمخانه باید سه پله که عرضی نزدیک به دومتر داشتن را بالا میرفت. درب ورودی بزرگ بود. یک

درب دوطاق سفید با نرده های فلزی و شیشه های دودی، سالن پرورشگاه هم دوبخش دخترانه و پسرانه داشت ولی آشپزخانه مشترک بود.

حمام پسرها در انتهای راهرو سمت راست قرار داشت. جیک بعد از حمام به غذا خوری رفت کنار میز صبحانه در غذا خوری که یک سالن بزرگ با سه میز بزرگ و سه عدد یخچال در انتهای آن و یک محل سرو غذا در گوشه ایی دیگر از آن بود، نشست. بچه های دیگر که تازه از خواب بیدار شده بودند یکی یکی به سالن غذا خوری می آمدند. فرد و مایکل سر میزی که جیک نشسته بود، نشستند و با او سلام و احوال پرسی کردند. فرد چندسالی از جیک کوچکتر بود و برادرش مایکل با جیک همکلاسی بود. آنها را والدینشان بخاطر این که نمی توانستند مخارجشان را بدهند به یتیم خانه می آوردند. معمولاً هر چند وقت یکبار به خانه خودشان میرفتند و با پدر و مادرشان وقت می گذراندند. اوضاع آنها در یتیم خانه از خیلی بچه ها بهتر بود. آنها می دانستند پدر و مادرشان که هستند. می دانستند که پدر و مادرشان دوستشان دارند. می دانستند بخاطر مشکل پزشکی پدرشان، بر شکسته شده اند. می دانستند که مشکلات مالی مانع جمع شدن آنها کنار هم است. آنها هر آنچه باید می دانستند را می دانستند. جیک با آنها دوست بود. در یتیم خانه همه باهم دوست بودند. اما جیک جزء آن دسته از آدم ها نبود که زیاد با بقیه بچه ها بجوشد. فرد و مایکل هم از این قاعده استثناء نبودند. بنابراین احوالپرسی آنها چندان طول نکشید. همگی شروع به خوردن صبحانه کردند. بعد از صبحانه هنگام خروج از درب کسی یک پس گردنی به او زد. می خواست که با مشت به سمتش حمله کند، اما اول رویش را برگرداند تا ببیند کیست.

مری بود، دختری که دو سال از او کوچکتر بود. موهای طلاییش تا زانوانش می رسید. چشمانی به رنگ آسمان داشت و پیراهنی بلند به رنگ قرمز پوشیده بود. پیراهنش آستین نداشت و دستان نحیف و پوست سفیدش را به نمایش می گذاشت. مری گفت: "سلام بازم رفتی دودی! خسته نمیشی."

- تو همش خوابی، برای همین با تکون خوردن خسته میشی ، ورزش کنی دیگه اینقدر همیشه خسته نیستی. تنبل.
- من ترجیح میدم بمیرم ولی ورزش نکنم.
- تنبل.
- میری مدرسه.
- جیک: "آره "
- مری: "میشه باهم بریم."
- جیک: "ماشین میاد جلو درب، باهم بریم؟!"
- مری: "با یک ماشین. مدرسمون نزدیک همه!"
- جیک: "اوکی منتظر میشم حاضر شی با یک ماشین میریم."

مری بسمت خوابگاه دختر ها رفت. جیک خوشحال بود که با مشت به صورت او نکوبیده، با آنکه واقعاً می‌خواست اینکار را بکند. بازوهای جیک از گردن مری کلفت تر بودند. آن لحظه که یکی به پشت سرش ضربه زده بود. آن لحظه برایش مهم نبود که آن شخص دوست است یا نه. فقط می‌خواست به او ضربه ایی بزند. اما مهم بود که آن شخص کیست! اگر با مشت به صورت مری میکوبید، خسارت جبران ناپذیر بود. جیک میدانست مشت‌هایش چه قدرتی دارند. با یک ضربه مشتش صورت مری خورد میشد و هیچکس اینکارش را فراموش نمی‌کرد. مخصوصاً خود مری. خوب مشت زدن به یک دختر بچه اصلاً کاری نیست که بشود به آن افتخار کرد. مری آنقدر ضریف و کوچک بود که قطعاً از آن ضربه آسیب جدی میدید، قطعاً چندین ماه کبودی و درد را باید تحمل می‌کرد. تمام آن مدت قطعاً جیک دردی را در قلب خود باید تحمل می‌کرد. او برای خودش از آشپزخانه یک شیرینی برداشت. با خود گفت این برای این‌که قبل از مشت زدن به طرفت نگاه کردی، کارت خوب بود بچه. تو پدر مادر نداری اما نمیتونی بی تربیت بزرگ شی. تربیت برای زندگی در جامعه لازمه اگر بی‌تربیت بزرگ شی در تنهایی و فقر میمیری. شاید تنها و فقیر دنیا اومده باشی، اما با کمی تمرین میتونی تنها و فقیر نمیری. کارت عالی بود. او کتابی درباره

بازاریابی را که ماه قبل تمام کرده بود به خاطر آورد. کتاب میگفت که مهم نیست والدین ما که هستند این ما هستیم که فقر و ثروت خودمان را تعیین میکنیم. مری به جلوی درب رسیده بود، جیک یقه پیراهن مری که حسابی چروک بود را درست کرد و باهم سوار ماشین شدند.

- این چه وضع لباس مدرسه نگهداشتنه.
- از مدرسه بدم میاد.
- تو که همیشه شیک میپوشی. لباس مدرسه رو هم مرتب نگه دار دیگه. کاری نداره که.
- اوهوم.

جیک: "نمیخواهی بگی چی شده مری. این باهم مدرسه اومدن جریانش چیه."

مری: "لیلی مدام موهای من رو تو ماشین میکشه. اگر چند روز با تو پیام مدرسه و فکر کنه با تو دوستم دست از سرم برمیداره."

جیک: "من با لیلی حرف میزنم دست از سرت برداره."

مری: "لازم نیست، اگر بتونی چند روز باهام بیایی مدرسه حل میشه."

جیک: "لازمه! همین امروز وقتی برگشتم یتیم خونه باهاش حرف میزنم."

مری: "باهاش دعوا نکن. نمیخوام تو خونه کسی فکر کنه من باعث دعوی تو و لیلی شدم."

جیک: "من با لیلی دعوا نمیکنم، فقط ازش میخوام دست از سرت برداره ولی اگر پر رو بازی در بیاره از خجالتش در میام."

مری: "بهتره اینکار رو نکنی همین الان هم به اندازه کافی تو خونه همه اعصابشون از دعوا مرافعه های تو خورد هست. فقط باهاش حرف بزن. اگر قبول نکرد فقط بی خیال شو. مطمئنم اونقدر از تو میترسه که دیگه جرات نکنه سمت من بیاد."

جیک: اصلاً دعواتون سر چی هست.

مری: "میگه من می‌خوام با دوست پسرش دوست شم."

جیک: "لیلی دوست پسر داره؟ لیلی شیرخشک خوردنش تموم شده دوست پسر پیدا کرده."
"

مری: "لری رو میگه. میگه لری دوست پسرشه، منم باید دست از سر لری بردارم."

جیک: "شما دوتا سر اون بچه مفو باهم دعوا می‌کنیم. اون شلوارش رو نمیتونه بالا بکشه، بیخیال!"

مری: "من با لری نیستم. لیلی میگه هستم."

جیک: "من حلش میکنم نگران نباش."

آرروز جیک تنهایی و پیاده از مدرسه به سمت باشگاه می‌رفت می‌خواست کمی پیاده روی کند. این اولین روزی نبود که او پیاده به باشگاه میرفت و از آنجا پیاده به یتیم خانه بازمیگشت، بجز روزهای بارانی این تقریباً کار هر روزش بود.

از جلوی خیابانی رد شد که ناگهان چیزی به او برخورد کرد. آنقدر محکم نبود که زمین بخورد. کمی جا خورده بود، بعد از این‌که به خودش آمد نگاهی به جلوییش کرد، یک دختر را جلوی خودش دید. هم قد او بود کفش‌های ورزشی پوشیده بود ولی لباسهای مدرسه بتن داشت. با سیلی به صورت جیک زد.

دختر: "بیشعور"

-جیک: با خود داشت شرایط را تحلیل می‌کرد. نمی‌توانست بفهد، چرا سیلی خورده. یک تصادف بود. تازه این دختر بود که به او برخورد کرده بود، نه او به دختر. اما الان چه باید می‌کرد. دختر شبیه مری نبود. شبیه دخترهای نازک نارنجی که نمیشود با مشت تو

صورتشان کوبید. با اینحال جیک خیلی خوب میدانست یک ضربه او میتواند چه بروز آن دختر بیاورد. مخصوصاً اگر ضربه را روی صورت دختر پیاده میکرد. درست روی نقطه اتصال پیشانی به بینی دختر، جایی که بینی و جمجمه باهم ترک بردارند. جایی که دختر را شش ماه راهی بیمارستان کند. خیلی خوب میدانست مشتش میتواند چه بلایی سر صورت آن دختر بیاورد. حریفانی که از خودش بزرگتر بودند را به خاطر میآورد، ضربه های مستقیمی که به آنها زده بود را به خوبی به یاد داشت. خوب میدانست بعد از اینکه ضربه مشتش به آن دختر بخورد، دختر دیگر نمیتواند اینقدر بی ملاحظه باشد. اما با آنکه آن دختر قویتر از مری به نظر میرسید همچنان بسیار نحیف بود. حداقل برای آنکه بتواند همآوردی برای جیک باشد. جیک براحتی میتوانست با مردان بزرگسال مسابقه دهد. این دختر اصلاً همآوردی برایش محسوب نمیشد. اما باید چکار می کرد. باید با دختر درگیر میشد؟ باید او را میزد؟ میتواند براحتی آن دختر را بزند. درحالیکه جیک به این ها فکر می کرد دختر مدام داشت بد و بیراه میگفت. اما زدن دختر چه چیزی را نشان میداد؟ این که او از یک دختر قوی تر است؟! خوب قویتر بودن از یک دختر که ثابت کردن نیاز نداشت! او براحتی در مسابقات میتواند پسرهای دو یا سه سال بزرگتر از خود را شکست دهد. حالا شکست دادن این دختر چه مزیتی داشت؟ ولی آن دختر بی دلیل او را زده بود. میخواست ادبش کند! میخواست کاری کند که دختر دیگر جرات نکند به او سیلی بزند! ولی با خود فکر کرد که احتمال دوباره دیدن آن دختر صفر است. تازه اگر هم آن دختر را میدید. این که او به یک دختر ثابت کند، ضعیف است چه فایده ای دارد. ضعیفتر بودن آن دختر آنقدر واضح بود که هر تلاشی برای اثباتش احمقانه می نمود. نمیخواست یک احمق باشد. ولی دلش میخواست با مشت به صورت آن دختر بکوبد. ولی نمی توانست.

- دختر: "چیه چرا زل زدی به من."

- جیک به خودش آمد، اما هنوز تصمیمی نگرفته بود. بنابراین تصمیم مشخص بود. نباید هیچکاری می‌کرد. باید راهی برای فرار از آن موقعیت پیدا می‌کرد. بنابراین عذرخواهی نیم بندی کرد. و به سرعت از دختر دور شد.

جیک آنروز بعد از باشگاه وقتی به یتیم خانه برگشت مثل همیشه اول دوش گرفت و بعد به آشپزخانه رفت. وقتی لری را دید یاد حرفهای مری درباره لیلی افتاد به سمت لری و لیلی رفت که کنار هم نشسته بودند و حرف میزدند و عصرانه می‌خوردند جیک از پشت سرشان رد شد و به لری نگاهی انداخت. دستانش درحال نوازش دستان لیلی بود. جیک به شانه لری زد. لری برگشت چیه جیک چی می‌خوای. جیک با دست اشاره کرد که می‌خواهد از جایش بلند شود.

لری: "برو جیک حوصلت رو ندارم."

جیک: لری را از یقه با دو دست از صندلی جدا می‌کند. ببین این رو فقط یه بار میگم. دور و بر مری بپلکی؟! براش خوشمزه بازی دربیاری! صورتت رو آش و لاش می‌کنم. فهمیدی؟

لری: "من کاری با مری نداشتم."

جیک: انگشتش را به علامت سکوت جلوی دهانش می‌گذارد. "سکوت کن. فهمیدی چی گفتم یا نه؟"

لری: "اره."

جیک: نگاهی به لیلی می‌اندازد. "یک بار دیگه بشنوم موهای مری رو کشیدی یا ازبتش کردی یا باهاش بد حرف زدی. جوری کتک می‌خوری که حتی لری هم حاضر به ازدواج باهاش نباشه. فهمیدی؟"

لیلی: با سر تکان دادن تایید می‌کند. جیک به سمت اتاق مری می‌رود و درب می‌زند و داخل می‌شود.

مری پشت میزش نشسته و دارد با کامپیوتر چیزی تایپ می‌کند حتی برنگشته ببیند کی وارد اتاق شده.

جیک: "سلام."

مری: بدون این‌که برگردد. "سلام. بگو من کار دارم."

جیک: "لیلی دیگه مزاحمت نمیشه."

مری: "تاوانش چیه."

جیک: خوب مجبور شدم لری رو هم بترسونم. بعید میدونم جرأت کنه بهت نزدیک بشه. بنابراین اگر روی لری برای ازدواج حسابی باز کردی، باید دنبال یکی دیگه بگردی.

مری: "تاوان قابل قبولیه. تقریباً باید همه مردهای روی کره زمین رو کشت تا من، لری رو بعنوان یک مرد کنار خودم بپذیرم. مشکلی نیست. مرسی. حالا برو کار دارم."

- چی تایپ میکنی

- رمانم

- درباره چیه.

- تا الان یک سرقت ادبی از غرور و تعصب ولی وقتی روتوش بشه بهتر میشه.

- خوب چرا داستان خودت رو نمی نویسی.

- جین آستین نمیداره. از فکرم بیرون نمیره باید بنویسمش که بتونم ادیتش کنم.

- کی هست این .

- نویسنده

- نخوندم ازش.

- تو مگه جز کتابهای درسی چیزی میخونی

- یکم میخونی ازش.

- نمیخندی! مسخره بازی در نمیاری! ، حرف هم نمیزنی! من اصلاً آدم نقد پذیری نیستم. درسته همه از تو کتک میخورن ولی بخواهی مسخره بازی درباری کتک میخوری.

شوخی نمیکرد. مری تنها کسی بود که حریف جیک بود. همه این موضوع را پای این می گذاشتند که جیک میترسد به مری صدمه بزند.

دوستی جیک و مری از روزی شروع شد که مری را به یتیم خانه آورده بودند.

مری تب داشت خانم لین قرار بود تا صبح با حوله خیس دمای بدنش را پایین نگه دارد. جیک که میدانست خانم لین اصلاً نمیتواند جلوی چرت زدن های خودش را بگیرد بیدار مانده بود و مدام با حوله خیس پیشانی و گردن مری را خیس میکرد.

هیچ چیز نمیتوانست باعث شود جیک بتواند با مری دعوا کند. مری هم از این موضوع کاملاً سوء استفاده میکرد. هیچ ابایی از شوخی های فیزیکی با جیک نداشت.

جیک - اوکی میخونی یا برم.

مری: مادرش را در آئینه نگاه میکرد. روی یک صندلی بدون پشتی نشسته بود و به صورت مادرش خیره شده بود. مادر که داشت موهای طلاییش را به آرامی شانه میکرد، صورت بسیار آرامی داشت با یک لبخند بر صورت.

صورت مادرش گرد بود با بینی باریک و لباسی به رنگ طلایی به تن کرده بود.

مادر شروع به خواندن ترانه ایی کرد:

امروز صبح وقتی خورشید طلوع کرد آن را حس کردم

می دانستم که نمی توانم یک روز دیگر صبر کنم

عزیزم یه چیزی هست که باید بهت بگم

صدایی از دور مرا فرا می خواند

I felt it when the sun came up this morning

I knew I could not wait another day

Darling, there is something I must tell you

A distant voice is calling me away

مری سکوت کرد.

جیک اشکهایش را پاک کرد.

- کاریش نمیشه کرد مری. اونها رهامون کردن، عین یکچیز اضافه‌ی بدرد نخور رهامون کردن.

- من نمیدونم اونها تو چه شرایطی بودن برای همین قضاوت نمیکنم. زندگیم رو میکنم.

- یک روزی بچه دار میشم، اونروز به همه نشون میدم آدم باید چطور عاشق بچه اش باشه. یک عشق بی قید و شرط.

- بزرگتر از سنت حرف میزنی، این منم که نویسندم، تو بزن بهادری.

- من برم. بعدا بیشتر بخون ازش باحال بود. راستی یکم شبیه دایورجنت شده، فکر کنم از اونهم یکم دزدیدی

مری بالشتی را به سمت صورت جیک پرت میکند.

- گمشو تا بلند نشدم بندازمت بیرون

- جیک از اتاق بیرون میرود.

مری میخندد.

فصل سه مونیکا

چندروز بعد هنگامیکه جیک از مدرسه به باشگاه میرفت. چند نفر را در حال دعوا دید. بی اراده به سمتشان حرکت کرد. باخود فکر می کرد که آنها را جدا کند. خیلی از او بزرگتر نبودند. می دانست که اگر قضیه بالا بگیرد می تواند هر سه تای آنها را جوری ادب کند که دیگر هرگز دعوا نکنند. بنابراین نمی ترسید. ولی نمی خواست با آنها درگیر شود. فقط می خواست آنها را جدا کند. می دانست مبارزه در خیابان می تواند باعث آسیب جدی به آنها بشود. بنابراین می خواست آنها را جدا کند. وقتی به آنها رسید با کمال تعجب دید سه پسر دارند با همان دختری دعوا می کنند که چند روز قبل به او سیلی زده بود. آنها را از هم جدا کرد. دختر تا لحظه آخر به سمت آنها مشتش لگد پرت می کرد.

- جیک بسه دیگه
- همگی دعوا را خاتمه دادند پسر ها به داخل کوچه ایی رفتند و از دید مخفی شدند.
- جیک: "بهتره تو هم بری."
- دختر دستش را دراز میکند: "من مونیکا هستم."
- جیک با او دست داد "جیک"
- مونیکا: "فکر نمی کردم از پس سه تایی شون بر بیایی."
- جیک: "من با هاشون دعوا نکردم فقط جداشون کردم."
- مونیکا: "من ۱۶ ساله مبارزه میکنم. وقتی با یک دست یکیشون رو از کمر بند بلند کردی فهمیدم حریفشون هستی."
- جیک: "شاید."
- مونیکا: "بابت اون روز معذرت می خوام. بابت سیلی تقصیر تو نبود. من جلوم رو نگاه نمی کردم."
- جیک: "تو چند سالته که شانزده ساله رزمی کار میکنی."
- مونیکا: "شانزده"
- جیک: "یعنی تو پوشک هم رزمی کار بودی."
- مونیکا: "دقیقاً خودت چند سالته."

- جیک: "شانزده"
- مونیکا: "بریم من می‌خوام به قهوه مهمونت کنم."
- جیک: "بریم."

جیک همراه مونیکا به راه افتاد مونیکا در راه دستش را دور گردن جیک انداخت و به او لبخندی زد و بعد هردو در سکوت راه افتادند. جیک به فکر کافی شاپ بود. تا آن روز بیش از یکی دوبار کافی شاپ نرفته بود. آن یکی دوبار هم با مربی ورزشی اش و چند تا از بچه‌های باشگاه به کافی شاپ رفته بود. می‌دانست قیمت خوراکی‌ها در کافی شاپ دوبرابر رستوران است. از ظاهر مونیکا معلوم بود حسابی پولدار است. لباسهایش، لباس مدرسه بود ولی کیف مدرسه اش، کفش‌های کتونی اش، همه نشان میداد براحتی می‌تواند برای چیزهایی که از نظر جیک گران محسوب میشد، هزینه کند. جیک به یادآورد که او حتی نسبت به بچه‌های یتیم‌خانه هم کمتر برای خودش هزینه می‌کند. برای همین فکر کرد که شاید مونیکا آنقدر هم پولدار نباشد. شاید در یک سطح معمولی وضع مالی خوبی داشته باشد. چیزیکه جیک بتواند با آن رقابت کند. هزینه‌های کافی‌شاپ یکبار دیگر در ذهن جیک جرقه زد. می‌دانست که باید خودش هزینه کافی شاپ را حساب کند. در کارتش پول داشت بیشتر از این حرف‌ها پول داشت. اما دلش می‌خواست آن پول را پس انداز کند. در حقیقت می‌خواست به محض این‌که به یتیم‌خانه برگشت به خانم لین بگوید تا آن پول را در حساب پس اندازش ذخیره کند. دو دل بود. اصلاً دلش نمی‌خواست آنهمه پول را یکسبه خرج کند. نگاهی به مونیکا انداخت. مونیکا هم نگاهی به او کرد و لبخند زد. و در حال راه رفتن دست آزادش را عقب و جلو میبرد، جیک لبخندی به او زد و دوباره به جلو نگاه کرد. مونیکا به نظرش جذاب بود. جیک در یتیم‌خانه دخترهای زیادی را دیده بود. مونیکا با آنها فرق داشت. برعکس آنها خشن و سرسخت بود. درست شبیه خودش بود. می‌خواست در کنارش باشد. بنابراین داشت به این فکر می‌کرد که برای بودن با مونیکا باید پول خرج کند، باید او را در ماه چندبار به کافی شاپ ببرد. برایش خرید کند و خرج‌هایی از این قبیل. داشت حساب می‌کرد که ماهیانه چقدر از درآمدش را باید صرف این کار کند. وقتی به عددی

در ذهنش رسید. داشت به این فکر می‌کرد که چگونه می‌تواند این مبلغ را از جای دیگر جایگزین کند. شاید می‌توانست یک کسب و کار راه بیاندازد. همیشه به فکر راه اندازی یک کسب و کار بود. شاید هم بتواند مقداری از آن را پس انداز کند. بهر حال او برای برگشتن از مدرسه و باشگاه از سرویس استفاده نمی‌کرد و این خودش مبلغ زیادی را برایش پس انداز می‌کرد. خانم لین آن مبلغ را به حسابش واریز می‌کرد.

مونیکا: "رسیدیم اینجا" و وارد یک کافه می‌شود و به طبقه بالا می‌رود. طبقه بالا کاملاً خلوت است و مشتری در آن نیست. با این حال مونیکا به سمت آخرین میز می‌رود و روی آن مینشیند.

جیک هم روبروی او مینشیند. مسائل مالی را در ذهنش حل و فصل کرده اما میداند بعد از این‌که به یتیم خانه برگشت باید وقت بیشتری روی آن بگذارد. اما اکنون باید تمام حواسش به مونیکا می‌بود. نمی‌خواست مونیکا فکر کند آدم خوش مشربی نیست. برای همین شروع به صحبت کرد.

جیک: "خوب بگو بینم زیاد میایی اینجا، جای دنجیه خوشم اومد خوش سلیقه ایی! واقعاً خوشم اومد. و ابرویی به نشانه باحال بودن فضا بالا می‌اندازد و سری تکان می‌دهد."

مونیکا: "آره با دوستانم میام اینجا ماهی یکی دوبار میایم. قهوه میخوریم، بازی میکنیم. سرگرمیه دیگه."

جیک: دوباره داشت به ماهی دوبار هزینه کافی شاپ فکر می‌کرد. که به خودش نهیب زد. که حواسش به مونیکا باشد، مونیکا را نباید بخاطر هیچ چیزی از دست بدهد. به مونیکا نگاهی انداخت. موهایش را فرق وسط شانه کرده بود. اما از وسط موهایش به عقب شانه شده بودند. موهایش پیچ و تاب های زیبایی داشتند. موهایش به رنگ مشکی ولی نه مشکیه خیلی پر رنگ بودند، چشمانش خیلی درشت بود. نسبت به یک دختر سر بزرگی داشت، بینی اش هم قلمی بود. آنقدر قلمی که جیک فکر می‌کرد شاید جراحی پلاستیک

کرده باشد. اما بنظرش مسخره آمد که یک دختر در سن شانزده سالگی جراحی پلاستیک کند. لبانش معمولی بود و رنگ لبانش بین سرخ و صورتی بود. آنقدر سرخ نبودند که خیلی جلب توجه کنند. صورتش هم تقریباً گرد بود. با آنکه چانه اش گردی صورتش را کمی به سمت پایین میآورد. جیک با خود گفت واقعا زیبا است.

"من سرگرمی ام ورزش کردنه، برای باشگاه غرب مسابقه میدهم"

مونیکا: "اوه راستش فکر نمی‌کردم. اونجا باشگاه خوب و باکلاسیه البته نه به اندازه باشگاه شمال که من اونجا مسابقه میدم. ولی باشگاه خوبیه. ماهی چقدر برات خرج برمیداره."

جیک: "من حرفه‌ای مسابقه میدهم ماهیانه حقوق میگیرم به علاوه بخشی از سهم برد در مسابقه ها"

مونیکا: "اونقدر حرفه ایی؟ پس شانس اوردم که اهل مبارزه با دختر ها نیستی"

جیک: " نه تو مبارز خوبی هستی خوب از پس اون سه تا بر اومدی"

مونیکا: "آره ولی نه به اون اندازه که برای مبارزه بهم پول بدن. من هنوز شهریه میدم"

جیک: "پس خانه یتان هم باید همون اطراف باشه"

مونیکا: "اره"

جیک: "غرب چرا مدرسه میری"

مونیکا: سرش را پایین میاندازد. "اخراج شدم. دختر شهردار رو وسط حیاط زدم. صورتش سه تا بخیه خورد ، شانس اوردم بخاطر اون دعوا زندان نرفتم."

جیک: به سختی میخندد و روی میز ولو میشود. اوه خدای من! دختر شهردار رو برای چی زدی آخه؟

مونیکا: "نمیگم."

جیک: "چرا؟"

مونیکا: "میخندی!"

جیک: "با خنده تو رو خدا بگو."

مونیکا: "راستش اصلاً یادم نیست واسه چی باهاش دعوا کردم. همون موقع که داشتم اون ضربه پا رو خالی می‌کردم، هم یادم نبود دعوا سر چیه، بعدش هم هرچی فکر کردم یادم نیومد. برای همین اخراج شدم هرچی پرسیدن برای چی اون دختر رو گرفتی زدی، یادم نیومد که نیومد. ولی مطمئنم کار خیلی بدی کرده بود. مطمئنم حداقل لیاقت پنج تا بخیه رو داشت، من بهش لطف کردم که فقط سه تا بخیه خورد. اگر کس دیگری بود حتماً پنج تا بخیه میخورد."

جیک برای یک لحظه به مونیکا خیره ماند و بعد نتوانست جلوی خودش را بگیرد و از خنده ریشه رفت. "خدای من، یادت نیست برای چی دختره رو جوری زدی که صورتش جر بخوره. عالیه، من واقعاً طرفدارتم. لایک داری."

مونیکا: "خوب بسه مسخره کردن من بسه. خودت چی کجا زندگی میکنی."

جیک: "من که از مریخ میام. من آدم فضاییم. ولی تو به کسی نگو و دوباره میزند زیر خنده. بعد میگوید. معلومه دیگه مدرسه و باشگاه تو غرب خودم کجا زندگی میکنم؟"

مونیکا: "خوب، از خودت بگو."

جیک: "بذار یه چی سفارش بدیم!" بعد و زنگ روی میز را میزند تا خدمتکار برای گرفتن سفارش بالا بیاید. "چی میخوری تو"

مونیکا: "فرانسوی"

خدمتکار که میرسد: "جیک یک فرانسه، یک لاتِه دوتا کیک برامون بیار. "

مونیکا: "کیک؟ من نمیتونم کیک بخورم. رژیم دارم. "

جیک: "چی میخوری؟"

مونیکا: "همون قهوه."

جیک: "اوکی فقط یدونه کیک برای من بیار."

گارسون که سفارش را میآورد جیک منتظر میشود تا کاملاً به طبقه پایین بازگردد. و بعد رو به مونیکا "خوب حالا که گارسون نیست کیک رو باهات نصف کنم"

مونیکا: "نه واقعاً کیک نمیخورم."

جیک: یک تکه از کیک را میبرد و با چنگال برمیدارد و به سمت دهان مونیکا میبرد.

مونیکا: سر تکان میدهد

جیک: با سر به او میگوید که بخورد.

مونیکا: کیک را میخورد.

جیک: میخندد.

مونیکا: "چرا میخندی"

جیک: "خیلی با مزه میخوری."

مونیکا: "چشمه مگه."

جیک: "دوستش دارم. بامزه بود."

مونیکا: "خوب حالا."

جیک: "از خودت بگو چند تا بچه هستی؟"

مونیکا: "یکی یکدوونم"

جیک: "شغل پدر و مادرت چیه؟"

مونیکا: "متخصص اعصاب و روان هستند. روانپزشک"

جیک: "بزرگترین آرزوت چیه؟"

مونیکا: "این که زودتر بزرگشم. حوصله ام از بچه بودن سر رفته"

جیک: لبخندی میزند و قاچ دیگر از شیرینی را به مونیکا میدهد.

مونیکا اینبار بدون مکث کیک را میخورد.

جیک: لبخندی میزند. "تو خیلی خوشگلی."

مونیکا: لبخندی میزند. "مرسی. پسر ها فکر می کنند من زیادی خشنم."

جیک: "فکر می کنند؟ قبل از کتک خوردن فکر می کنند، یا بعدش؟"

مونیکا: میخندد. "همیشه اینجوری نیست."

جیک: میخندد. "هست! خودت هم میدونی که هست."

مونیکا: "خوب باشه هست. اصلا من خشنم. مشکلیه."

جیک: "من که خوشم میاد."

مونیکا: "بپا خفه نشی. گیر نکنم تو گلوت."

جیک: میخندد، "ببخشید نمی‌خواستم ناراحت کنم. نمی‌خواهم هیچی ناراحت کنه. شاید بگی خل شدم ولی تو تنها آدمی هستی که کنارش اینقدر راحتم. من کلاً با هیچکی حال نمیکنم. ولی تو فرق داری. نمیدونم چیه ولی فرق داری."

مونیکا: "میخندد. خفه شو."

جیک: "کمی از لاته اش میخورد. از مدرسه بگو. چطوره مدرسه های محلمون."

مونیکا: "مزخرفه. من نمی‌خوام راجع به مدرسه حرف بزنم."

جیک: "من فقط می‌خوام صدات رو بشنوم. صدات منو یاد یه چیزی میندازه نمیدونم چیه. ولی حس قشنگی داره. یه حس آرامش. خیلی وقته همچین حسی نداشتم. حرف بزن می‌خوام صدات رو بشنوم. و لبخندی میزند."

مونیکا: "با دست چپ دست جیک را میگیرد و لبخندی به او میزند. جدی میگی یا مسخرم میکنی."

جیک: "مسخره چیه من ازت خوشم میاد."

مونیکا: "میخندد. باشه منم از تو خوشم میاد. چی بگم."

جیک: "اتاق چه شکلیه."

مونیکا: "خوب خونه ما دوبلکسه، تو شمال بیشتر خونه ها دوبلکس هستند. خودت میدونی که! من طبقه بالا اتاق دارم. اتاقم بزرگه دیوارهای سبز ملایم هستند با تصویری از یک درخت زیتون که روی دیوار روبروی درب نقاشی شده. تختم سمت راسته و روش یک ملافه با عکس کیتی دارم. سمت چپ هم میز تحریر و کتابخونه است. که رنگش قوه ایی. کمد عروسک و لباس ها هم سمت راست درب تو دیواره. سقف اتاق نقاشی شده عکس یک آسمون با ابر های سفید که یک عالمه توله خرس روی ابرها دارند بازی می‌کنند."

جیک: "باید قشنگ باشه."

مونیکا: "یکم بچگونه است ولی من دوستش دارم."

جیک: "خوبه. از روزت بگو از پدر مادرت چطوری باشون."

مونیکا: "خوبه میدونی دیگه مثل همه پدر مادر ها مدام سر آدم غر میزنند."

جیک: "با خنده، مثلاً میگن دختر نباید دعوا کنه؟! اون هم با سه تا پسر بصورت همزمان. اونهم تو کوچه."

مونیکا: "قیافه متعجبی به خودش میگیرد." دقیقاً. از کجا فهمیدی دیدیشون از قبل
هر دو غش غش میخندند.

مونیکا: "یکبار با یک دختر دعوام شد. تو خونه خودمون بودیم دختره همسایمون بود الان از محلمون رفتن. ببین دعوای ما هنوز شروع نشده بود. که بابا و مامان با هم دویدن وسط دعوای ما و دختره رو قایم کردن پشتشون. یعنی مُردَم از خنده. انگار ممکنه بکشمش."

جیک: "میخندد،" نه اصلاً ممکن نبود بکشیش! چقدر پدر و مادرت عجیب و غریب رفتار کردن!، واقعاً تو اصلاً آزارت به مورچه هم نمیرسه. دو دقیقه دیر بهت می‌رسیدند احتمالاً دختره از وسط نصف شده بود."

مونیکا: "شاید؟" من می‌خوام باهات مبارزه کنم."

جیک: "اوکی، سه بار بگو شیش سیخ جگر سیخی شش هزار."

مونیکا: "نه مبارزه راستکی."

جیک: "باید ثابت کنی در حد من هستی."

مونیکا: "راست میگی خودت بگو."

جیک : "با سرعتی باورنکردنی این جمله را چندبار تکرار می‌کند. و بعد میزند زیر خنده. قیافشو؟! و به مونیکا اشاره می‌کند. "

مونیکا: خنده اش گرفته. "چجوری؟ یکبار دیگه! جان من یکبار دیگه! "

جیک: میخندد و اینبار سریعتر جمله را چندبار تکرار می‌کند.

مونیکا: "اوکی من باختم. خیلی با حال بود. "

جیک: میخندد. "بیشتر با مامانت اوکی هستی یا با بابات. "

مونیکا: "میدونی پدر و مادرم شاغلن خیلی خونه نیستن. ولی خوب من با مامان اوکی ترم میدونی که باباها چطورین دیگه؟. میخوان دختر ها مثل دختر ها رفتار کنن. مدام میگه دختر باید سر سنگین باشه. "

جیک: "خوب پس مامانی هستی. "

مونیکا: "همه دخترها مامانی هستند. میدونی خودت. "

جیک: "خوب با مامانت چجوری وقت میگذرونی. "

مونیکا: "تو خونه که هستیم بیشتر با حرف زدن. دیروز داشتیم درباره داییم غیبت می‌کردیم. فرانسه زندگی میکنه با زن داییم حرفشون شده بود. موضوع دعوا این بود که کی ظرفهای نهار رو بایید بشوره. کلاً دو نفر آدم هستند. من نمیدونم چندتا ظرف برای نهار کثیف شده که سر شستنشون تا یک کشور دیگه سر و صدای دعواشون رسیده. "

جیک: "لابد حوصلشون سر رفته تو غربت گفتند چکاری بهتر از سرکار گذاشتن ملت با قصه دعوی الکی. "

جیک یک قاچ دیگه از کیک را به مونیکا میدهد و بقیه کیک را یک لقمه می‌کند و میخورد.

مونیکا: "میخواهی یک کیک دیگه سفارش بدم. بیا منم بخور تعارف نکن."

جیک: با لبخند. "ترسیدم. تو اول گفتی نیمخوای بعد دیدم نصف کیکم نیست. گفتم زود بخورم تمومش نکنی."

مونیکا: "خودت تعارف کردی! بچه پر رو."

جیک: "خوردی بسه دیگه! چاق میشی. اصلاً بده برات."

مونیکا: میخندد. "خوب داشتم میگفتم. وقتی باهم میریم بیرون، اغلب میریم پاساژهای فروش لباس، آخه من عاشق لباسم، معمولاً یک عالمه لباس میخریم. بعد از خرید لباس هم روی یک نیمکت وسط پاساژ میشینیم، بستنی میخوریم و به سلیقه مردمی که برای خرید میان میخندیم. خیلی حال میده. همین چند روز پیش رفته بودیم. من یک کت سبز دیده بودم، اونو خریدیم، مامان هم واسه خودش یک کت شلوار یکدست سفید گرفت، شبیه کت های مردونه بود. یک کلاه هم داشت. شبیه لباس مایکل جکسون. اگر مامانم نمیپوشیدش حاضر بودم قسم بخورم مردونه است. ولی خوب یک جاهاییش هم ظریف دوزی های زنونه داشت. مثلاً گوشه کلاهش گلدوزی و توری دوزی شده بود. مامانم که پوشیدش واو باید میدیدی خیلی خوشگل شده بود. منم تو اون لباس سبز خیلی خوشگل شده بودم. اگر فردا بتونی بیای اینجا میتونم بیوشم ببینی."

جیک: "آره حتماً"

مونیکا: "اوه راستی بگذار این رو برات بگم هفته پیش شنبه رفته بودیم پاساژ لباس مرکزی شمال شهر، بلدی که؟ یک دختره اومده بود، ببین برنزه کرده بود درحد آفریقایی ها مشکی شده بود. ببین زشت ها، خیلی زشت" و میخندد.

جیک هم میخندد.

مونیکا ادامه میدهد: "بین لباس چی خریده باشه خوبه؟" مکث می‌کند که نظر جیک را بپرسد.

جیک: درحالی‌که با لبخند به صورت مونیکا زل زده است. "نمیدونم چی خرید مگه؟"

مونیکا: "ست لباس سفید باربی از اون پیرهن های سفید برفی با دامن چین دار توری دوزی شده. میدونی کدوم ها رو میگم؟ یک جفت کفش و جوراب سفید هم خریده بود. یعنی مستقیم میتونست بره سیرک اجرا کنه. ملت کلی بهش میخندیدند تو سیرک معروف میشد."

جیک هم همراه با مونیکا میخندد.

مونیکا: "مامانم دستم رو گرفته بود زور میزد از خنده منفجر نشه. بین صورت مامانم قرمز شده بود و مدام خنده ایی از دهنش بیرون پرت میشد و بعد دوباره بزور جلوی خنده اش میگرفت. یعنی دختره از جلوی چشممون دور شد. مامانم از خنده غش کرد. منم همینطور."

"مامانم خیلی به دعوا کردنم گیر نمیده. هر بار دعوا میکنم اول ازم میپرسه خودت چیزیت نشده. میدونی؟ یه مامان مهربون که فکر دخترشه." درست برعکس بابام که میخواد من مثل دخترهای دیگه رفتار کنم."

جیک: لته اش را سر کشیده و تمام کرده است.

مونیکا: "تو از خودت بگو."

جیک: "میتروسم دیرت بشه بگذاریم واسه فردا. میخواهی تا یه جایی باهات بیام."

مونیکا: "میخواهی تا یک جایی باهام بیایی؟"

جیک: "اگر قول بدی حرف میزنی آره. آخ صدات منو دیونه میکنه."

مونیکا: "بریم." و جیک را باخود به سمت پله ها میکشاند.

باهم از پله ها پایین میروند. مونیکا می‌خواهد حساب کند که جیک مانع میشود.

جیک: "من حساب میکنم. کلاً با من هستی دست به کیف ببری کتک میخوری. روشنه و میخندد."

مونیکا: "خوب بابا خوبه شانزده سالت بیشتر نیست. بزرگ شی چکار میکنی؟"

جیک: "حساب می‌کند و با هم از کافی شاپ بیرون میروند."

مونیکا دوباره دستش را دور گردن جیک انداخته و اینبار جیک دستش را دور کمر مونیکا گرفته و باهم راه میروند. مونیکا هر از چندگاهی بی خودی میخندد. جیک هم با او میخندد.

مونیکا: "خوب ما داریم میریم سمت خونه ما، پس بگذار از خونمون بیشتر برات بگم. وقتی وارد بشی طبیعتاً تو طبقه همکف هستی. یک هال بزرگ جلوت هست که با دیوار جدا کننده به سمت چپ و راست هدایت میشی. به سمت راست بری یک پذیرایی مهمان هست و سمت چپ هم دو تا اتاق و حمام و آشپزخانه پله های طبقه بالا هم همانجاست. وقتی بریم طبقه بالا، اتاق من سمت چپ، طبقه بالا سه تا اتاق داره و دو تا حمام و توالت یک سالن ورزشی هم هست که داخلش میز بلیارد و چند تا دستگاه پرس هست. بیشتر ساختمون گچ بری شده. نور خونه بیشتر سفیده و زرده اما بعضی جاها رو با نور صورتی تزئین کردم. که حق نداری ازش ایراد بگیری."

جیک: "من بالا نمیام تا دم درب می‌رسونمت باید برگردم."

مونیکا: "اگر دیرت شده لازم نیست. بیای."

جیک: "دلم میخواد بیاد. دلم میخواد تا ابد بغلت کنم. دلم میخواد صدات رو بشنوم."

مونیکا: "لبان جیک را میبوسد. خوب منم دلم می‌خواست ببوسمت."

جیک: "لبان مونیکا را میبوسد. من بیشتر دلم می‌خواست ببوسمت."

هر دو میخندند.

مونیکا: "الان بابا خونه نیست. ساعت ده میاد از بیمارستان. اما فردا کامل خونه است. اخه دیشب جراحی داشت و تا صبح خونه نیومد. اما مامان خونست. بین مامانم عاشقت میشه. من میدونم. مامانم از اون زن هایی که رسماً فرشته هستند. قلبش یه دریاست همه آدمهای کره زمین رو هم بریزی داخلش بازهم جا داره. تو که حسابت سوای بقیه است. عاشقت میشه."

جیک: "باشه برای دفعه بعد شاید فردا."

مونیکا: "اوه فردا. خوب من فردا ساعت سه میرم خونه چون کلاس مهمی ندارم و ساعت شیش میام کافی شاپ، بلد شدی کافی شاپ رو؟"

جیک: "آره، من تا ساعت هفت باشگاهم باید بگذاری ساعت هشت. اگر دیر نیست برات."

مونیکا: "نه حله. ساعت هشت همون کافی شاپ."

جیک مونیکا را تا درب منزلش میرساند و بعد از خداحافظی به سمت یتیم خانه باز میگردد.

جیک درب یتیم خانه را میزند و خانم لین درب را باز می کند. ساعتش را به جیک نشان میدهد. جیک "بیرون بودم."

خانم لین: "قرارمون چی بود؟"

جیک: "زنگ بزنم."

خانم لین: "یعنی این که من انتظار دارم زنگ بزنی. پس لطفاً زنگ بزن."

جیک: "چجوری میتونم فردا کت و شلوار ببرم ولی چروک نشه؟ باشگاه دارم."

خانم لین: "کت و شلوار رو برای بعد باشگاه میخواهی؟"

جیک: "با مونیکا میرم کافی شاپ."

خانم لین: "خوب مونیکا کی هست؟"

جیک: "امروز دیدمش الان هم کافی شاپ بودیم. قرار شد فردا هم بریم. شاید بعد از کافی شاپ برم خنوشون اگر دعوتم کنه قبول میکنم."

خانم لین: "اگر من ادرسشون رو داشته باشم مشکلی نیست."

جیک: "با گوشی آدرس را برای خانم لین میفرستند."

خانم لین: "اوکی، خوب بریم سراغ مشکل اصلی. کت و شلوار ببری ولی چروک نشه؟ میخوای فردا نرو باشگاه."

جیک: "فردا مسابقه دارم. یادت نیست."

خانم لین: "تو هر روز مسابقه داری. معلومه یادم نیست."

جیک: "نمیشه نرم. مسابقه جایزه داره. باید برم."

خانم لین: "اوکی تو باشگاه میتونی دوش بگیری فقط مسئله همون کت و شلواره؟ یک کاری کنیم. من کت و شلوار رو میارم برات جلو باشگاه و تا کافی شاپ میرسونمت."

جیک: "فکر کنم این تنها راه حله. متاسفم که به دردرس می اندازمت."

خانم لین: "یکی طلبت. بعداً باید تلافی کنی."

جیک: "اوکی."

جیک به اتاق خوابش می‌رود و روی تختش دراز میکشد. به سقف خیره است. به مونیکا فکر می‌کند. به تعریف های مونیکا از پدر و مادرش تمام راه تا یتیم خانه خوشحال بود. اما الان که دوباره آن حرفها را مرور می‌کرد. کمی گرفته بود. می‌توانست ردی از این‌که می‌خواهد

مثل مونیکا پدر و مادری داشته باشد را در دیالوگ های ردوبدل شده اش با مونیکا حس کند. "مهم نیست بچه، مهم نیست، بهش فکر نکن. با فکر کردن صاحب پدر و مادر نمیشی."

جیک همیشه خودش را با عبارت بچه خطاب می کرد. این عادت خانم لین بود وقتی کوچکتر بودند، همیشه بچه ها را با همین عبارت خطاب می کرد. البته الان که بزرگ شده بودند از اسمشان استفاده می کرد. ولی جیک به همان بچه عادت کرده بود.

فصل چهارم قرار ملاقات

فردا جیک طبق معمول به مدرسه و باشگاه می رود. جلوی باشگاه خانم لین منتظرش است. جیک در صندلی عقب ماشین کت و شلوارش را میپوشد. "بازم ممنونم."

به کافی شاپ که میرسند جیک خداحافظی می کند و پیاده میشود.

خانم لین: "میخواهی پیام دنبالت برای برگشتن."

جیک: "نه، خداحافظ."

به طبقه دوم کافی شاپ می رود چند دقیقه بعد مونیکا میرسد. با خنده به جیک سلام می کند. اصلاً فهمیدی چی شد. ما به هم شماره تلفن ندادیم. بعد شماره اش را که از قبل روی تکه کاغذی نوشته به جیک میدهد. جیک به شماره تک زنگی میزند و بعد از اطمینان از درستی آن را ذخیره می کند.

مونیکا: "خوشتیپ کردی."

جیک: "تو هم همینطور." حالش به اندازه دیروز خوب نیست. هنوز مونیکا را می خواهد. هنوز نمیتواند چشمانش را از روی صورت مونیکا بردارد. اما احساساتی که دیشب داشت را هنوز با خود یدک میکشد. احساس حقارت از یتیم بودن. این بخشی بود که نمیتوانست آن را تغییری دهد. مهم نبود که در سن شانزده سالگی به اندازه یک آدم بالغ درآمد داشت.

مهم نبود که چقدر در ورزش خوب است. احساس می‌کرد یتیم بودنش مثل یک بمب ساعتی ممکن است هر لحظه رابطه اش با مونیکا را تمام کند. "من باید یک چیزی را به تو بگم. کاملاً میفهمم که اگر بعد از شنیدنش نخواهی دیگه منو ببینی."

مونیکا: "چقدر جدی؟" خندید "زن داری نه؟" میدونستم تابلو بود زن داری و بعد میخندد.

جیک: "من تو یتیم خونه زندگی میکنم. اگر میخواهی بری. ناراحت نمیشم. میفهمم."

مونیکا: "کدوم یتیم خونه،"

جیک: "فاین چایلدرز."

مونیکا: "اونکه غرب نیست. جنوبه. سرکاریه؟"

جیک: "نه."

مونیکا: "تو دیروز گفתי غرب زندگی میکنی! نگفتی."

جیک: "خوب نمی‌خواستم بگم کجا زندگی میکنم."

مونیکا: "من از دروغ خوشم نمیاد. اگر قرار باشه آدم ها دروغ بگن چجوری میشه به حرفشون اعتماد کرد."

جیک: "ببخشید. منم از دروغ خوشم نمیاد. ولی نمی‌خواستم بگم یتیم هستم."

مونیکا: "خوب فراموشش کن. مبارزت چطور بود."

جیک: "بد نبود." جیک حس می‌کند مونیکا دارد به او ترحم می‌کند. نمیداند باید چکار کند. می‌خواهد از آنجا برود. می‌خواهد همه چیز سریعتر تمام شود. ولی مونیکا را چطور فراموش کند. مردد است.

مونیکا: "دیشب خیلی سر زنده تر بودی. بگذار امشب من سفارش بدم."

جیک: "اوکی"

مونیکا: دو تا لیوان بزرگ میلک شیک سفارش میدهد. وقتی سفارشان آماده میشود. "زود بخور باید بریم."

جیک: "کجا بریم."

مونیکا: "بریم یکجا که تو رو از این حال دربیارم. با یک مَن عسل هم همیشه خوردت. مطمئنم ده به هیچ باختی. یعنی ضربه فنی ات کرده! ولی خوب نگران نباش من تو خونه تمام وسایل برای سرحال آوردنت رو دارم."

جیک: "خوبم. بمونیم."

مونیکا: "نوچ، بخور میریم خونه ما. مامانم هنوز جلو در منتظره."

جیک: "میگفتی بیاد بالا. بد شد که."

مونیکا: کجا بیاد بالا. تو رو تو این حال ببینه فکر میکنه سرطانی چیزی داری دیگه نمیذاره ببینمت.

جیک: "میخندد. خوب حالا."

مونیکا: "خندیدی. بخور، بخور بریم. حالا خیلی مسابقه مهمی بود؟"

جیک: "مسابقه رو بردم."

مونیکا: "خالی نبند. این قیافه مال مسابقه برده است؟ یعنی عین کیسه بکس لهت کرده تابلویی. من خودم اینکارم که میگم، الکی که نمیگم."

جیک: بدش نمیآید با مونیکا برود و هوایی عوض کند. هنوز نمیداند مونیکا دارد برایش دلسوزی می‌کند یا نه. باهم سوار ماشین مادر مونیکا می‌شوند و به سمت خانه مونیکا

حرکت می‌کنند. در راه جیک به خانم لین زنگ می‌زند. "من میرم خونه مونیکا نگران من نباش".

مادر مونیکا: "جیک خوبی من ماریان هستم. مامان مونیکا. خیلی از تو تعریف میکنه. می‌گه مبارز خوبی هستی. امیدوارم باهم ندوخته باشی".

جیک: می‌خندد. راستش کتک خوردم از مونیکا و این باعث آشناییمون شد.

ماریان: "چشم غره ایی کاملاً جدی به مونیکا نشان میده".

مونیکا: "دعوا نبود داشتیم باهم شوخی می‌کردیم".

جیک: "اون تازه شوخیت بود. من میتونم پیاده شم خانم ماریان". و می‌خندد.

ماریان: "می‌خندد". اصلاً همینکه تا اینجا باهاش موندی باید بدم از سرت یه عکس بگیرن. گمونم مونیکا با آجری چیزی زده تو سرت.

جیک: "می‌خندد. نه من واقعاً ازش خوشم میاد".

مونیکا: "چشم غره ایی به جیک می‌رود".

جیک: "چیه نکنه فکر میکنی مامانت خیال میکنه ما قراره تو حل سوال های فیزیک مدرسه بهم کمک کنیم".

ماریان: می‌خندد. "راست می‌گه خوب من میدونم باهم دوست شدین. ولی یادتون نره شما هنوز خیلی بچه هستین. نهایتاً میتونین باهم برین کافی شاپ و مراسم رقص نه بیشتر".

مونیکا دست جیک را می‌گیرد و به طبقه بالا می‌برد.

ماریان: "در اتاق رو باز می‌گذاری".

مونیکا: باشه. و می‌خندد.

در اتاق مونیکا روی تختش دراز میکشد. بشین.

جیک کنار مونیکا روی تخت مینشیند.

مونیکا: "خوب دیگه چه رازهایی رو از من قایم کردی. راجع به یتیم خونه بگو."

جیک: روی تخت کنار مونیکا دراز میکشد. "تو فامیل هم سن خودت زیاد داری؟"

مونیکا: "آره دختر خاله هام همسن و سال من هستند. وقتی میان اینجا یا ما میریم خونشون باهم بازی میکنیم. بیشتر با پلی استیشن. گاهی هم فقط حرف میزنیم."

ماریان: با سینی پذیرایی وارد میشود. جیک بلند میشود و سینی را از ماریان میگیرد. ماریان به مونیکا: "یادبگیر".

جیک: مری داشت از دختر خاله هاش تعریف می کرد.

ماریان: آره دوتا بچه النور دوقلو هستند هم سن و سال مونیکا.

جیک: خندید.

ماریان: چرا میخندی.

جیک: ببخشید ولی ماریان و النور مادر شما حتماً عاشق جین آستین بوده.

ماریان: راستش آره عاشق جین آستین هست.

مونیکا: جریان چیه من بار اوله این رو میشنوم. کیه این جین آستین. مامان بزرگ عاشقشه؟

جیک: نویسنده است. مرده. اسم مامانت و خاله ات از رمان های معروفشه.

مونیکا: من الان فهمیدم! باور کن. حالا چرا ماریان خوب از یک رمان دیگش یه اسم دیگه انتخاب می کرد.

جیک: جین آستین عاشق این اسم بوده تو خیلی از کتاباش اسم های مری و ماریان داره.
ماریان: با این حرف ها نمیتونی مخ مونیکا رو بزنی. اهل ادبیات و شعر و شاعری نیست.
باید حرف های خاله زنکی بزنی. و میخندد.

جیک: "اه تابلو کردم. ضایع شد که! ببخشید از اول و به سمت مونیکا می‌رود. خوب تو از
چی خوشت میاد. مورتال کمبت^۱، دوتا ۲^۲، کال آف دیوتی^۳"

مونیکا بلند میشود و از کشوی میزش یک وسیله را خارج می‌کند یک جور بازی با تاس
است که مهره ها را روی یک مسیر طولانی هدایت باید کرد. بیا بازی کنیم من حوصله م
سر رفته و مشغول بازی میشوند و هم زمان هم خوراکی هایی را که ماریان آورده میخورند.
زمان میگذرد و جیک و مونیکا از هم خداحافظی می‌کنند. جیک به سمت پذیرایی می‌رود.
ماریان من شما رو می‌رسونم. جیک نیازی نیست ماشین میاد دنبالم.

ماریان: "واقعاً"

جیک: "آره چند دقیقه دیگه میرسه، میرم سرکوچه تا بیاید. خداحافظ و به سمت درب خروج
می‌رود. تا سرکوچه پیاده می‌رود. اما قصد ندارد ماشین بگیرد. بنابراین به سمت جنوب راه
می‌آفتد. نزدیک به یک ساعت پیاده روی خواهد داشت. برایش اهمیتی ندارد. نمی‌خواهد
یک سنت دیگر خرج کند. آن دو روز به اندازه یک ماه خرج کرده بود."

به یتیم خانه که میرسد خانم لین او را بغل می‌کند. "چطور بود."

جیک: "بهش گفتم یتیمم."

^۱ - Mortal Kombat بازی معروف اکشن کنسول پلی استیشن

^۲ - Dota 2 دوتا ۲ بازی معروف چند نفره اکشن

^۳ - Call of Duty: Modern Warfare III جدیدترین نسخه این بازی که اکشن و شبیه ساز محیط جنگ واقعی است و شبیه
سازی جنگ جهانی سوم است.

خانم لین: "چی گفت."

جیک: "هیچی."

خانم لین: "خوب؟"

جیک: "نمیدونم دلش برام میسوزه یا واقعاً منو میخواد."

خانم لین: "تو فقط شانزده سالته، قراره فقط دوست باشین همین. جدی ترش نکن. هر دوی شما هنوز بچه هستید. طبیعیه خواسته ها و نیازها تون تغییر کنه."

جیک به داخل یتیم خانه می‌رود و دوش می‌گیرد و بعد به آشپزخانه می‌رود. مری در آشپزخانه مشغول تایپ کردن است.

جیک: "اینجایی؟"

مری: "امی اومد تو اتاق خوابید، مجبور شدم پیام اینجا صدام بیدارش نکنه."

جیک: "اتاق خودش چشه؟"

مری: "خواب دیده بود. کابوس."

جیک: "یادته چقدر غر می‌زدم، وقتی درباره جین آستین حرف می‌زدی."

مری: "اوهوم"

جیک: "امروز بدردم خورد. طرف فکر کرد حسابی کتابخونم. حتی غر هم زد که زیادی اهل کتاب و شعر و شاعریم."

مری: "تو؟ اهل شعر؟ جالبه. طرف کوره؟"

جیک: "خودش نه که مامانش."

مری: "خوش بحالش. کاش مامان من هم راجع به شعر خوندن دوس پسرم غر میزد."

جیک: "پیشانی مری رو میوسد."

مری: نگاهی به جیک می‌کند. "خوبی تو، من فقط شوخی کردم. ولی تو یه چیزیت هست ها."

جیک: "مشکل همیشگی هیچ وقت نمیدونی یتیم بودن باعث دلسوزیشونه یا واقعا میخوانت."

مری: "دلسوزی موقتی! یه مدت باهاتش بمون اگر حوصلش ازت سر رفت دلش برات میسوخته اگر موند، دوست داره، راحتی!"

جیک "مرسی. من یه چیزی بخورم برم بخوابم. فردا مسابقه دارم."

مری: "گمشو برو منم به کارم برسم."

جیک: "ممنونم از اینهمه محبت."

مری: "قابلیت رو نداشت."

جیک لقمه ایی از یخچال در دهانش میگذارد و به سمت درب خروجی می‌رود.

مری: "کجا؟ برای منم بیار گشنمه."

جیک: "پنیر و مربا و نان را جلوی مری میگذارد و بدون حرف خارج میشود."

الکس شوهر خانم لین

ساعت هشت صبح در شرکت حاضر بود. معمار ارشد یک شرکت بین المللی با صدها طرح که جایزه بین المللی برده بودند. خودش هم بارها برای طراحی خلاقانه جوایزی را گرفته بود. یک هدفن وایرلس در گوشش بود و داشت نقشه یک ساختمان را میکشید. هر از

چندگاهی دست از کشیدن برمیداشت و با لبتابش مشغول محاسبه با STAAD Pro^۴ میشد و بعد دوباره یک خطکش یا گونیا برمیداشت و به کشیدن مشغول میشد.

ساعت ۱۴ بود که رونالد به شانه اش زد و گفت بریم نهار.

الکس هدفون ها را از گوشش در می آورد و در جعبه شارژرشان میگذارد و سپس با رونالد به سمت رستوران روبروی شرکت میروند.

هر روز آنجا نهار میخورند. نهار را سفارش داده اند. رونالد هنوز تصمیمی نگرفتین.

الکس تصمیم؟

تو و لین بالاخره باید تصمیم بگیرین میخواهین طلاق بگیرین میخواهین آشتی کنین. تو الان چندساله خودت رو تو کار غرق کردی ولی تا کی؟ زندگی ادامه داره.

الکس: راستش نمیدونم باید با لین صحبت کنم. تا باهم حرف نزنیم نمیتونیم هیچ تصمیمی بگیریم.

رونالد: تا حالا حرف نزدین؟!

الکس: چرا بهم زنگ میزنیم حال همدیگر رو میپرسیم. ولی صحبت جدی نه. نه من جرأتش رو دارم ، نه لین.

رونالد: شب زود برو باهاش حرف بزن. بالاخره باید تصمیم بگیرین.

الکس گوشیش را از جیبش در میآورد و به لین زنگ میزند.

- سلام عزیزم.

- سلام چطوری. نهار خوردی؟

^۴ - یک نرم افزار حرفه ایی محاسبات سازه ایی توسط شرکت Bentley ارائه شده است.

- الان با رون دارم نهار میخورم.
- بهش سلام برسون.
- امشب باهم شام بخوریم یکم هم حرف بزنیم.
- آره حتماً من از بیرون شام میخرم تو هم ترشی و نوشیدنی بخر.
- حتماً
- خداحافظ
- خداحافظ

شب ساعت ۱۹ در خانه الکس.

خانم لین وارد میشود و بلند سلام میکند.

الکس برای استقبال به جلوی در میرود. شام را از لین میگیرد و همدیگر را بغل میکنند.

لین بی اختیار به گریه میآفتد.

الکس: سه سال گذشته! بهتره گریه و زاری رو بس کنیم.

لین: من هیچ وقت درست و حسابی براش عذاداری نکردم. هنوز نمیتونم قبول کنم که دیگه نیست.

الکس: میخواهی فردا بریم سر خاکش براش گل ببریم.

لین: میدونی من سه سال جرأت ندارم برم سر قبرش.

الکس: فردا بریم.

لین: بریم.

الکس: من میخواهم دوباره باهم باشیم. من عاشقتم. اصلاً نمیدونم این دوری برای چیه.

لین: برای اینکه تو بوی بچه ام رو میدی. هر بار بغلت میکنم نمیتونم جلوی گریه خودم رو بگیرم. تو بیشتر از هر چیزی تو این خونه من رو یاد بچه ام میندازی.

الکس بریم شام بخوریم.

لین: بریم.

الکس میز را چیده است با لبتابش یک پلی لیست را پخش میکند اولین آهنگ Flowers از Miley Cyrus است

الکس و لین روبروی هم نشسته اند. الکس دست لین را میگیرد. من عاشقتم. تو عاشقمی. میتونیم فراموش کنیم. میتونیم از نو شروع کنیم.

لین: بچمون رو از دست دادیم. ما هیچ وقت مثل قبل نمیشیم. ما شکستیم. میتونیم خودمون رو بند بزنیم ولی مثل قبل نمیشیم.

الکس: زندگی ادامه داره. میتونیم به زندگیمون ادامه بدیم هردومون خومون رو تو کار غرق کردیم. تو نمیتونی بگی که بچه های اون پرورشگاه تو رو یاد بچه ات نمی اندازن.

لین: خوب پس فکر میکنی تو قوی تری و بهتر از من از پشش بر اومدی. بذار ببینیم. و بسراغ لبتاب الکس میرود. یک پلی لیست دیگر را پخش میکند. آهنگ اول Tears In Heaven از Eric Clapton. خوب بذار ببینیم چطور پیش میره و سر جایش مینشیند و هردو به آن موسیقی آرام گوش میدهند. وقتی پارت آخر آهنگ پخش میشود، درست همانجا که خواننده عبارت Cause I know I don't belong Here in heaven را میخواند الکس آرنج هایش را روی میز گذاشته و دستش را جلوی دهانش گرفته تا صدای گریه اش را مخفی کند. ترانه بعدی beautiful boy از جان لنون است، آهنگی که ریتم شادی دارد و زیبایی فرزند را وصف میکنند. لین و الکس هر دو به موسیقی گوش میدهند. هر دو تحت تاثیر آهنگ قرار دارند و چشمانشان کمی خیس است. آهنگ که تمام میشود.

آلکس: اوکی حق با توست. ما نمیتونیم مثل قبل باشیم. اما هنوز میتونیم به زندگی ادامه بدیم.

لین: پلی لیست من تموم نشده آخری رو هم باید گوش کنی. آهنگ آخر یک شعر از یاسر عبدالوهاب است. الکس کاملاً به گریه افتاده است.

لین الکس را بغل میکند و هردو در آغوش هم گریه میکنند.

الکس: شام رو زهرمارمون کردی. کافیه برگردیم سر پلی لیست من شاممون رو بخوریم.

الکس آهنگ Que Je T Aime از جانی هالیدی را میگذارد. هر دو کمی نوشیدنی میخورند و بعد شامشان را تمام میکنند.

بعد از شام میز را باهم جمع میکنند روی یک مبل چستر مینشینند و نوشیدنی میخورند. لین سمت راست الکس نشسته است و سرش را روی سینه الکس گذاشته درست جایی که قلب قرار دارد و هر دو بدون حرف نوشیدنی هایشان را میخورند.

الکس شانه راست لین را با دست راست نوازش میکند درحالیکه نوشیدنی در دست چپش است و چند جرعه کوچک از آن را می نوشد.

آهنگ بعدی از سلن دیون است آهنگ parler a mon pere هر دو با شروع آهنگ بهم نگاه میکنند و لبخندی میزنند. و بازهم در کورس آهنگ Parler a mon pere بهم لبخندی میزنند.

لین عکس ها رو نگه داشتی؟

الکس: جرأت نگاه کردن بهشون رو ندارم ولی هستن. جاشون امنه هستن. کتف و آرنج لین را کمی میفشارد.

لین خوبه.

آهنگ بعدی Tombe la Neige است اما آهنگ به آخر نرسیده لین پا میشود و آهنگ بعدی را پخش میکند و رو به الکس دیگه خیلی عاشقانه بود. و ادای استفراغ کردن در میآورد. الکس لبخند میزند.

لین قهقهه میزند.

آهنگ ها با Comme Toi ادامه میابند. اندو بدون آنکه حرف بزنند و بهم نگاه کنند نوشیدنی هایشان را آهسته مینوشند لین هنوز در آغوش الکس است و الکس همچنان دست لین را نوازش میکند.

اواسط آهنگ لین دوباره برای خودش و الکس نوشیدنی میریزد درست همانجا که یک موسیقی طولانی در حال پخش است و خواننده سکوتی طولانی کرده است.

اهنگ بعدی paroles از Dalida الکس از آهنگ خوشش آمده و با ریتم آهنگ خودش را تکان میدهد. اما لین بلند میشود و آهنگ را عوض میکند. مُرد، الن دلون هم مُرد. ولش کن.

هر دو می خندند.

آهنگ بعدی La terre promise از اجراهای جان هالیدی در خانه بلوز آمریکاست. آهنگ بشدت ریتمیک است و کلاً حال و هوایش با آهنگ های بعدی فرق دارد.

لین میخندد.

الکس هم میخندد.

الکس سرش را با ریتم سریع آهنگ بالا و پایین میبرد، بعد دست لین را میگیرد و او را برای رقصیدن بلند میکند. هر دو با ریتم آهنگ شروع به رقصیدن میکنند. رقص الکس بیشتر

تکان خوردن های سریع و بی ربط است. اما حرکات لین بیشتر مسخره و خنده دار است. هر دو می خندند.

آهنگ بعدی Avec le temps است که کمی هم خش دار است. لین در آغوش الکس است و هر دو همراه با جرعه جرعه نوشیدن خود را با ریتم ملایم آهنگ تکان میدهند.

هر دو روی مبل مینشینند لین موهایش را بالا میبرد و بعد پاهایش را روی دسته سمت راست مبل میگذارد و سرش را روی ران پای الکس میگذارد و گیلان نوشیدنی اش را روی میز جلومبلی میگذارد. آهنگ Ne Quitte Pas از Jacques Bre پخش میشود.

لین: آخ تو این رو داری؟! میخواهمش.

الکس: برات میفرستمش.

پلی لیست الکس تمام شده هر دو نوشیدنی هایشان را نوشیده اند. لین بلند میشود.

لین: من بهتره برم.

الکس: شب بمون. شب پیش همدیگه بمونیم. بذار از همین امشب دوباره شروعش کنیم. دوباره زندگی کنیم.

لین: شب میمونم. اما هیچ قوی نمیدم. اونها احساس غم و غصه رو دوباره نمیخوام تجربه کنم. اونها عذاب و درد رو دوباره نمیخوام تجربه کنم. تو هم به هیچ کجای خونه دست نزدی انگار زمان اینجا متوقف شده.

الکس: باهم عوضش میکنیم اگه تو بخواهی.

لین: خودت رو چی خودت رو هم میتونی عوض کنی.

الکس: باید بکنم؟

لین: هیچ چیز به اندازه تو من رو یادش نمی اندازه. با اون باید چکار کنم.

الکس: همونطور که خودت گفتی ما هیچ کدوم نمیتونیم بلایی که سرمون اومده فراموش کنیم. ولی این به این معنی نیست که نتونیم به زندگی ادامه بدیم. یک شانس دوباره به خودمون بده.

لین دست الکس را میگیرد و به اتاق خواب میرود.

لین: فعلاً ببینیم امشب چطور پیش میره بقیه رو بعداً بهش فکر میکنیم.

فصل پنجم کسب و کار جدید

چند روز بعد هنگام برگشتن جیک از مسابقه مثل همیشه در تمام راه مدام بین او و مونیکا اس ام اس رد و بدل میشود. وقتی جیک به یتیم خانه رسید. در پیامی به مونیکا میگوید که باید بخوابد چون خیلی خسته است. اما به اتاق مطالعه میرد. درب قفل است. به اتاق خودش میرود. ولی سه تا از بچه ها آنجا مشغول ورق بازی هستند. سلامی می کند و اینبار به سمت اتاق خانم لین میرود.

جیک: "میشه برم کتابخونه."

خانم لین: "فردا."

جیک: "یک جای ساکت می خوام."

خانم لین: "آشپزخونه".

جیک: "مرسی". به سمت آشپزخانه میرود. وارد آشپز خانه میشود. مری روی یکی از صندلی ها نشسته و لبتابش جلوییش روشن است. و با هر دو دست سرش را گرفته.

- "سلام"

مری: "سلام"

جیک: آنسوی آشپزخانه مینشیند. و از کیفش قلم و کاغذ در میآورد و مشغول نوشتن میشود. اول عددی را که برای مخارج بودنش با مونیکا بدست آورده مینویسد. بعد یک علامت سوال بزرگ میگذارد. بعد صرفه جویی هایش را لیست می‌کند. پیاده برگشتن از باشگاه. هزینه خرید خوراکی در مدرسه و باشگاه را همیشه صرفه جویی می‌کرد.

"باید یک کسب و کار شروع کنم. درآمد باشگاه رو باید پس انداز کنم برای این خرج های اضافه باید یک درآمد دیگه ایجاد کنم"

روی کاغذ بزرگ مینویسد یک کسب و کار جدید. و یک علامت سوال برایش میگذارد.

مری به شانه اش میزند. "چی کار میکنی؟"

جیک: "دختره بچه مایه است. بچه شمال شهره. خونه دو طبقه دوبلکس، اتاقش از یتیم خونه ما بزرگتره. بخوام باهاش باشم به یک منبع درآمد جدید نیاز دارم. مغزم کار نمیکنه خیلی خستم."

مری: "منم مغزم کار نمیکنه بعید میدونم امروز بتونم چیزی بنویسم بریم تو اتاق من شاید بتونیم عقلمون رو بگذاریم روی هم و مشکل تو رو حل کنیم."

جیک: "خانم لین گیر میده شب پیام تو اتاق تو."

مری: "ولش کن بابا! گیر بده، کی اونو تحویل میگیره بریم."

در اتاق مری جیک و مری پشت میز تحریر مری مینشینند. مری خوب چه کسب و کارهایی تو ذهنت هست. هر چی به ذهنت میرسه بگو.

جیک: چند کسب و کار را نام میبرد.

مری: خوب از اینها میشود این چند تا رو داخل یتیم خونه اجرایی کرد. از بین اینها یکی را انتخاب کن.

جیک فکر خوبیه تو یتیم خونه هم این که یک عالمه نیروی کار داریم. هم این که خودمون از عهده کارهای اداری بر نمی آییم، اینجا باشیم خانم لین کمک میکنه.

کارچندان خاصی نبود او میوه را میخرد و خشک می کرد و بسته بندی می کرد و می فروخت. این کل ایده بود.

جیک به مری گفت که فعلا ایده را به کسی نگوید. یک روز بعد از باشگاه هنگام برگشتن به یتیم خانه با چند کیلو میوه برگشت.

وارد یتیم خانه که شد به آشپزخانه رفت و میوه ها را شست و روی میز گذاشت. بعد به سمت اتاق مری رفت و او را به آشپزخانه آورد و ازش خواست که در خورد کردن میوه ها کمک کند.

مری یک سیب برمیدارد و گاز میزند.

جیک: "قراره این ها رو بفروشم اگه همش رو بخوری خودت باید پولش رو بدی."

جیک در یک شیرینی فروشی بالا شهر میوه های خشک بسته بندی شده دیده بود. می دانست چه تعداد میوه باید برای هر بسته جدا کند. هنوز بسته بندی و لیبل نخیده بود. ولی میوه ها شسته شده بودند و نمیشد خیلی منتظر ایستاد و باید اول میوه ها را خشک می کرد.

خانم لین به آشپزخانه وارد شد. چکار میکنید بچه ها و لبخندی به هر دو زد.

جیک قراره میوه خشک بفروشم. داریم خوردشون میکنم. اگر مری همه رو نخوره؟

خانم لین به داد مری میرسد که در حال له کردن یک سیب با چاقو است و بدون حرف زدن شیوه درست خورد کردن سیب را به او نشان میدهد.

مری سری تکان میدهد و سیب بعدی را برمیدارد.

خانم لین حالا چرا فقط سیب و پرتقال گرفتی. این میوه ها همیشه تو بازار هست. گلخونه ای اش رو همیشه میشه خرید. بهتره که میوه هایی مثل کیوی و موز و منگو و آناناس و نارگیل رو برای خشک کردن انتخاب می کردی.

جیک: "منگو دیگه چیه؟"

خانم لین: "ماه پیش گرفتیم برای بچه ها یکی از خیرین آورده بود. هر چی صدات کردم از اتاقت بیرون نیومدی."

جیک: "میوه است؟"

خانم لین: "آره ولی ارزون نیست."

جیک: "باشه برای پارت دوم. وقتی این ها رو فروختیم بعد میریم سراغ میوه های دیگه."

خانم لین: "کمک خواستین بگین."

لیلی به آشپزخانه می آید و با هردو احوالپرسی میکند. لیلی در گوش مری چیزی میگوید و هر دو با قهقهه از آشپزخانه خارج میشوند. بعد از چند ساعت مری به آشپزخانه برمیگردد.

جیک: تو و لیلی باهم مشکل نداشتین؟

مری: ما مثل تو فیل نیستیم ماها آدمیم. همدیگرو میبخشیم. باهم دوباره آشتی میکنیم.

جیک و مری همه میوه ها را خورد کرده اند. مری یک پارچه از یکی از کابینت ها بر میدارد و میوه ها را روی آن روی پیشخوانی که آفتاب مستقیم به آن نمیخورد میگذارد.

جیک: "نباید بگذاریم جلو آفتاب؟"

مری یک قاچ پرتقال برمیدارد و میخورد. "نوچ، هوا خشکشون میکنه و پنجره ایی را نیم باز می‌کند."

جیک "حله. من برم ظرف بخرم. لطفاً همه ش رو نخور." مری یک مشت قاچ میوه را در دهنش میچپاند و با سر حرف جیک را تایید می‌کند.

جیک: سرش را به علامت نا امیدی تکان میدهد و به سمت درب یتیم خانه می‌رود.

خانم لین: "کجا؟"

جیک: "ظرف بخرم."

خانم لین: "درس‌ها چی میشه. قرار شد. اگر قراره کار کنی به درس‌ها لطمه نخوره. برو برو بشین سر درس‌ها من امشب میرم خونه خواهرم رفتنی برات ظرف میخرم فردا میارم اینجا. تا فردا هم میوه‌ها کاملاً خشک شده."

جیک: خانم لین را بغل می‌کند. "مرسی."

خانم لین: جیک را از خود جدا می‌کند. "بغل بی بغل بچه پر رو برو تو اتاقت."

جیک: میخندد. و به اتاقش می‌رود.

خانم لین: میخندد و به سمت دفتر مدیریت می‌رود.

فردا خانم لین یک مدل ظرف با پلاستیکی شفاف و یک کاغذ بزرگ لوله شده را به جیک میدهد. کاغذ لیبیل است. برای میوه‌ها.

جیک و مری مشغول بسته بندی میوه‌ها میشوند. بعد از پایان کار آنها را همانجا روی پیشخوان میگذارند.

جیک از خانم لین میپرسد: "باکتری‌های بی‌هوازی کارمون رو خراب نکنن."

خانم لین: "نمیدونم. مطمئن نیستم. ولی میتونی راجع به نحوه خشک و بسته بندی میوه ها تحقیق کنی. بهت کمک میکنه. اینترنت هم سرعتش بد نیست."

جیک: "ازت بدم میاد."

خانم لین: "احساس متقابله عزیزم. منم ازت متنفرم و با صورت برای جیک ادایی در میآورد و لبخندی میزند."

جیک هم لبخندی به او تحویل میدهد و به اتاقش می‌رود که درباره نحوه خشک کردن میوه ها کمی تحقیق کند. آرزو می‌کرد که کاش قبل از شروع کار این مرحله را انجام داده بود. در اتاق بود که مونیکا اس ام اس داد و چند ساعتی مشغول اس ام اس بازی با او بود بعد از آن هم کمی درس خواند و فرصت کمی برای اندکی تحقیق راجع به خشک کردن میوه پیدا کرد. ولی باخودش میگفت مهم نیست وقتی فروش این روتین شد. برای استارتاپ بعدی اول تحقیق میکنم. به استارتاپ بعدی فکر می‌کرد. که به خودش نهیب زد. فکر و خیال ممنوع. اول کاری که شروع کردی تموم کن. بعد در باره کار بعدی فکر کن. قدم به قدم جلو برو میانبری در این دنیا وجود نداره.

روز بعد میوه ها خشک و بسته بندی شده بود. بعد از مدرسه و باشگاه جیک به آشپزخانه رفت تا میوه های بسته بندی شده را برای فروش ببرد. در آشپزخانه خانم لین و مری را دید که نشسته بودند و حساب و کتاب می‌کردند. جیک سلام کرد و بسته ها را داخل کیسه ایی چید ، فقط چهارتا از آنها را در کیسه دسته داری قرار داد و قبل از خروج به خانم لین گفت راستی من شنبه مهمون هستم. احتمالا نهار اونجا باشم.

خانم لین: "احتمالاً"

جیک: "مونیکا گفت جمعه برای نهار برم خونه شون. ولی مونیکا مثل من فقط یه بچه شانزده ساله است. من هنوز نمیدونم پدر و مادرش راجع به من چی فکر میکنن. بنظر

مهربون و آدم، میان ولی خوب ممکنه فکر کنن من یک گنه هستم که می‌خواهد پول و دخترشون رو بخوره. اگر دیدم اینجوری طبیعتاً اونجا نمی‌مونم تا با زهارشون تحقیرم کنند."

جیک چند بسته را با خود به شیرینی فروشی که بالا شهر بود برد و به فروشنده گفت که قصد فروش آنها را دارد. چند دقیقه بعد مدیر آمد و جیک را به اتاق خود دعوت کرد.

مدیر: "خوب از خودت بگو."

جیک: "من این میوه ها رو خشک کردم و می‌خوام بفروشمشون."

مدیر: به جعبه میوه ایی که جیک روی میز گذاشته نگاهی موشکافانه می‌اندازد. و میگوید خوبه یکدست خُردشدند. ولی باید برای خُردکردنشون دستگاه خُردکن دستی بخری گرون نیست ولی همه قاچ های میوه یک اندازه در میاد اوجوری بهتره.

جیک: "برای سری بعدی حتماً این کار رو میکنم."

مدیر: "این ها رو نمیتونی بفروشی. کد بهداشت نداره. کد بهداشت رو سریع نمیشه بگیری فک کنم مجبوری بیخیال فروش این پارت بشی ولی پارت بعدی رو با کد بهداشت میتونی بیاری اینجا. وقتی فروش رفت پولش رو باهات حساب میکنم حله."

جیک : "اوکی " و با ناراحتی به یتیم خانه برگشت.

خانم لین: "نخرید؟"

جیک: "میگه کد بهداشت نداریم."

خانم لین: "خوب من فردا ترتیش رو میدم."

جیک: "فکر نکنم برای این هایی که تولید کردیم بتونیم کد بگیریم. برای سری بعد."

خانم لین: "خوب خودم ازت میخرمشون برای بچه‌های اینجا. بهرحال من مجبورم میوه بخرم. فرقی نمی‌کنه."

جیک: "مرسی لازم نیست. میتونی میوه‌ها رو بدی بچه‌ها بخورن." به سمت اتاقش رفت. چندروز بعد خانم لین با چند نفر به یتیم‌خانه آمده بود از آشپزخانه بازدید کردند. مدام بهانه‌هایی برای ندادن مجوز می‌آوردند و بعد از کلی جر و بحث بی نتیجه از یتیم‌خانه خارج شدند.

خانم لین: تلفنی به شخصی میزند و موضوع گرفتن کد بهداشت برای محصولات تولید شده توسط بچه‌ها را مطرح می‌کند. چند روز بعد یک شخص همراه همان‌هایی که برای بررسی امکان دادن کد بهداشت آمده بودند می‌آید. اینبار کسی گیر نداد یکسری دستورالعمل همه بچه‌هایی که در کار مشارکت دارند باید دستکش و کلاه بپوشند و اداره بهداشت می‌تواند هر زمانی برای بازدید از یتیم‌خانه بیاید. همه موافقت و کد بهداشتی برای تولیدات را میگیرند و به این ترتیب جیک اولین کسب و کارش را راه می‌اندازد.

جیک چند دستگاه میوه خردکنی دستی و یک دستگاه مکانیکی میخرد و خودش و مری و خانم لین مسئولیت خورد کردن میوه‌ها را بعهده دارند. گاهی هم آشپز یتیم‌خانه به آنها کمک میکند.

فصل ششم رمان مری

پنج شنبه صبح مری و جیک در آشپزخانه مشغول صبحانه خوردن و آماده شدن برای مدرسه بودند.

مری: "منم می‌خوام کارم رو شروع کنم. کمک می‌خوام."

جیک: "بگو"

مری: یک مشت کاغذ را در بغل جیک میچپاند. "این رمانم هست خودم نوشتم. کمک کن بفروشمش."

جیک: کاغذ ها را در کیفش میچپاند. در ماشین با موبایل دنبال چند انتشارات و ویراستار میگردد. بعد یکی یکی به آنها زنگ میزند و قضیه چاپ کتاب را مطرح می‌کند و موفق می‌شود برای روز بعد از یکی از آنها وقت ملاقات بگیرد. بعد از مدرسه و باشگاه به یتیم خانه می‌رود بعد از این‌که دوش گرفت به آشپزخانه رفت مری در آشپزخانه مشغول خُرد کردن میوه ها با خُردکن بود جیک کنارش نشست.

جیک: "برای فردا با یک انتشاراتی قرار گذاشتم باهم میریم."

مری: "اوکی، باهم بریم."

جیک هم به خُرد کردن میوه‌ها مشغول می‌شود.

فردا جیک و مری باهم با یک ماشین که خانم لین هماهنگ کرده به سمت انتشاراتی میروند.

در انتشارات یک نفر از آنها پذیرایی می‌کند.

ناشر: برگه ها را از جیک میگیرد و آنها را ورق می‌زند. "من ویراستار ادبی نیستم، راجع به رمانی که نوشتید ویراستارمون نظر نهایی رو میده. در ضمن هر تغییری که می‌گه باید در نوشته ایجاد کنید. به نفع خودتونه. میشناسیدش که؟ نویسنده و منتقد ادبیه، تقریباً همه نویسند هایی امروزی که میشناسین رو خودش تایید کرده. همه کارش رو قبول دارند. شما هم بهتره همون مسیر امن رو برید و هر کاری می‌گه گوش کنید. اگر کارتون خوب باشه و رمانتون معروف بشه برای کتاب های بعدی هر کاری بخواهید میتونید بکنید.

جلسه چندان طولانی نشد. قرار بر این شد که ناشر نظر ویراستار را به آنها اطلاع دهد.

جیک و مری، یک برند برای تولید میوه خشک ساخته اند. یتیم خانه برند را به نام خود ثبت کرده بود ولی جیک و مری یک قرارداد داشتند که مالکیت برند را در هجده سالگی به آنها منتقل می‌کرد. تمام درآمدهای برند به جیک و مری تعلق داشت و یتیم خانه و مربی‌ها اگر چیزی از درآمد برمی‌داشتند آن را برای خرید هایی که جیک حاضر نبود برای خودش انجام بدهد بکار می‌بردند. مری خوشبختانه نیازی به این نوع توجه‌ها نداشت و همیشه به خودش خوب می‌رسید. او تقریباً بهتر از همه بچه‌ها در یتیم خانه لباس می‌پوشید.

البته این به استثناء لباس های مدرسه بود. مری واقعاً از مدرسه بدش می‌آمد. لباس های مدرسه اش همیشه درب و داغون بودند.

فصل هفتم مهمانی نهار

شنبه صبح جیک دوش گرفته بود و کت و شلوارش را پوشیده بود. کمی استرس داشت. خانم لین یک ماشین برای او هماهنگ کرده بود. جیک سوار ماشین شد. به محض این‌که در ماشین نشست گوشیش زنگ خورد.

مونیکا: "کجایی تو؟ منتظر تیم."

جیک: "الان سوار ماشین شدم."

مونیکا: "بوس بای. زود بیا."

جیک: "بای."

جیک به مونیکا فکر می‌کرد. عکس مونیکا را در گوشیش نگاه می‌کرد. با خود گفت واقعاً زیباست و ارزش همه این دردرس‌ها را دارد.

بالاخره به خانه مونیکا میرسد. وارد خانه میشود. ماریان درب را برایش باز کرده است. لباس ماریان آنقدر شیک است که جیک نمیتواند ذل زدن به آن را تمام کند. داخل که میشود. ماریان او را به سمت پذیرایی خانه هدایت میکند. در پذیرایی پدر مونیکا و مونیکا روی مبل نشسته اند. پدر مونیکا برای جیک دست تکان میدهد و مونیکا به سمت او برمیگردد. مونیکا: "بدو بیا بشین".

جیک: با پدر مونیکا دست میدهد و بعد از خوش و بش با او با مونیکا سلام میکند و با او هم دست میدهد.

مونیکا: "بشین این خیلی باحاله عاشقش میشی و به تلویزیون نگاه میکنی".

جیک: خیلی اهل تلویزیون نبود. در یتیم خانه تنها یک تلویزیون وجود داشت که آنهم در سالن اصلی پرورشگاه بود. بیشتر اوقات دخترها در حال تماشای فیلمهای عاشقانه بودند و این باعث میشد، جیک خیلی به آن علاقه نداشته باشد.

مونیکا: "این مبارزه فیناله".

جیک: نمیتوانست تشخیص دهد مبارزه مال کدام ورزش رزمی است. حرکات به نظرش بیش از حد نمایشی بودند.

مونیکا: "اینو که میشناسی، قهرمان بیشتر فیلمهای رزمیه. عالیه کارش، خدای مبارزه است".

جیک: تازه متوجه شده بود که مبارزه ایی که مونیکا با هیجان از آن تعریف میکند. درواقع یک فیلم سینمایی است. اصلاً حوصله فیلم دیدن نداشت ولی نمیتوانست چیزی بگوید. مونیکا و پدرش به نظر کاملاً جذب آن فیلم شده بودند. بنابراین گفت: "آره باحاله"

پدر مونیکا: اینجا رو ببین یعنی ته حرکتی.

مونیکا: "اوف الانه که آبدولیو رو بزنه".

جیک: "شما قبلاً این فیلم رو دیدید قربان"

پدر مونیکا: میخندد. "میشه من رو توماس صدا کنی."

جیک: "بله آقای توماس."

توماس: "آره من و مونیکا این فیلم رو خیلی دیدیم. مونیکا تقریباً بخاطر این فیلم رفت سراغ ورزش رزمی."

جیک: اندکی گیج بود و نمیتوانست متوجه شود جذابیت این فیلم به چیست که چندبار آن را دیده اند و هنوز برایشان هیجان آور است.

مونیکا: "نگاه کن. دیدی چطوری ضربه چرخشی با پا رو پیاده کرد."

جیک: "آره عالی بود" به نظرش عالی نبود کاملاً نتوانست ببیند که ضربه ساختگی است و ادای ضربه زدن را در میآورند. حوصله جیک سر رفته. مونیکا مشغول دیدن فیلم است و جلو پدرش، جیک نمیتواند کاری کند و یا چیزی بگوید. بنابراین در سکوت منتظر است ببیند این فیلم کی تمام میشود و آیا ممکن است این روز مزخرف با یک بوسه از مونیکا تبدیل به یک روز خوب شود یا نه.

اواخر فیلم است که ماریان سفره ایی را روی میز نهار خوری پهن می‌کند و مونیکا را صدا می‌کند تا به او کمک کند.

مونیکا: "الان میام."

جیک: "من میام". به آشپزخانه می‌رود تا به ماریان در چیدن میز کمک کند.

ماریان: "مونیکا میومد میشستی فیلمت رو میدیدی! مونیکا صدار دیده این فیلم رو."

جیک: "مشکلی نیست و بسرعت لوازم نهار را روی میز میچیند."

مونیکا و توماس وقتی فیلم تمام شد بلند می‌شوند. سفره تقریباً کاملاً چیده شده است. بنابراین آنها صرفاً روی میز مینشینند.

جیک: "خیلی زحمت کشیدید ممنونم."

ماریان: "خواهش میکنم. هیچ زحمتی نیست. نهار خودمونه. هیچ چیزی اضافه نکردم. بدون تعارف بازی راحت غذات رو بخور."

جیک: "مرسی و همگی مشغول خوردن می‌شوند."

مونیکا: "مامان نمیخوای بگی من دارم میترکم."

ماریان: "بذار غذا بخوریم بعد."

مونیکا: "نه الان بگو! تو رو خدا الان بگو."

ماریان: "خوب!" چشم غره ایی به مونیکا می‌رود. "جیک ما می‌خواهیم به یتیم خانه سری بزنیم."

جیک: شوکه است ولی سعی می‌کند آرامشش را حفظ کند. "مشکلی نیست" بعد لقمه ای از غذا را در دهنش می‌چپاند. اینکار را کرد که فرصتی برای فکر کردن به خود بدهد و مجبور به حرف زدن نباشد. به چند راه داشت فکر می‌کرد. اولین ایده این بود که بگوید تنها در روزهای خاص میتوانند به یتیم خانه بروند و بعد آنها را بیپچاند که هرگز به یتیم خانه نیاید. روش بعد این بود که بگوید باید از خانم لین اجازه بگیرد و بعد به دروغ خانم لین هرگز چنین اجازه ایی ندهد. اما اگر می‌خواست مانع آمدن آنها به یتیم خانه شود باید قید مونیکا را میزد. نگاهی به مونیکا انداخت که درست روبرویش نشسته بود و لبخند میزد. نمی‌توانست بی خیال شود. از یک طرف هم این ایده آزارش میداد. زیرا که آمدن آنها به یتیم خانه قطعاً حس ترحم است و نه دوست داشتن. با اینحال چاره ایی نداشت بنابراین

بعد از قورت دادن لقمه گفت: "هروقت خواستید بگید به خانم لین یک خبر بدم بعد میتونید بیاید". هرچند که چیز خاصی برای دیدن نیست.

ماریان: "عزیزم. بهر حال ما باید دوست دخترمون رو بشناسیم. جایی که بزرگ شده رو ببینیم. میفهمی که؟"

جیک: "بله."

بعد از نهار ماریان از جیک می‌خواهد که با خانم لین برای آمدن او و مونیکا برای ساعت شانزده هماهنگ کند.

جیک: تلفنش را از جیب درمی‌آورد و به خانم لین زنگ می‌زند "خانم لین گوشی را برداشته است"

خانم لین: "جیک حالت خوبه؟ چیزی شده؟"

جیک: "سلام خانم لین. بله خانواده مونیکا خیلی از من پذیرایی کردند. مرسی اونها هم سلام میرسونن".

خانم لین: "چیزی شده جیک؟ چرا اینجوری حرف می‌زنی؟"

جیک: به پدر و مادر مونیکا نگاهی می‌کند و می‌گوید "خانم لین هم سلام میرسونن." بعد دوباره با خانم لین شروع به صحبت می‌کند "مادر مونیکا خانم ماریان میخوان ساعت چهار بعد از ظهر به ما یک سری بزنند توی مرکز منظومه. البته لازم نیست کاری انجام بدین فقط میخوان شما و بچه‌ها رو ببینن."

خانم لین: "اوکی جیک نگران نباش من یتیم خونه رو مرتب میکنم تا شما ها برسین."

جیک: خدا حافظی می‌کند و تلفن را قطع می‌کند.

مونیکا و ماریان لباس رسمی پوشیده اند ولی توماس همچنان پیژامه به پا دارد. جیک امیدوار است که توماس با آنها راهی یتیم خانه نشود.

توماس: "مطمئن هستید نمیخواهید من هم باهاتون بیام."

ماریان: "نه! فقط من و مونیکا میریم."

ماریان و مونیکا و جیک سوار ماشین میشوند. جیک و مونیکا عقب نشسته اند. تمام مسیر جیک ساکت است و به جلو خیره شده است. به یتیم خانه میرسند. جیک از ماشین پیاده میشود و درب میزند. خانم لین درب را باز می‌کند. بعد از سلام و احوالپرسی جیک و ماریان و مونیکا داخل میشوند.

ماریان: به جیک و مونیکا "خوب بچه‌ها تا شما به چرخه اینجا می‌زنید من با خانم لین در دفترشون یکم صحبت کنم."

جیک با خود به این فکر است که ماریان قطعاً می‌خواهد صدقه کلانی به یتیم خانه بدهد و در عوض آن می‌خواهد که جیک مونیکا را نبیند. این اولین بار نیست که چنین اتفاقی در یتیم خانه می‌افتاد. جیک عصبانی است. با خود فکر می‌کند که اگر واقعاً نمی‌خواهد من دخترش رو ببینم چرا مثل یک آدم متمدن این موضوع را با خودش در میان نمی‌گذارد.

مونیکا با هیجان: "بریم می‌خوام همه جا رو نشونم بدی."

جیک با بیحوصلگی: "بریم." با مونیکا به سمت آشپزخانه می‌رود. خبری از مری و میوه‌های خشک شده نیست. همه چیز مرتب است. "این آشپزخانه است." و بعد به سمت سالن می‌رود. این هم سالن است. در سالن دو تا از بچه‌ها در حال تماشای فیلم هستند. مونیکا سلام می‌کند. آنها جواب می‌دهند. جیک حتی یک سلام خشک و خالی هم نمی‌کند و به سمت سالن مطالعه می‌رود. آنجا هم برخلاف همیشه خالی است. "اینهم از محل درس

خوندنمون. "بعد هم به سمت اتاقها می‌رود در ابتدای سالن " اینجا هم اتاق های خواب بچه‌هاست . راهروی سمت راست مال دخترهاست و راهروی سمت چپ هم مال پسر ها. مونیکا: "میشه اتاق رو ببینم".

جیک: "الان ساعت استراحت بچه‌هاست تو هم دختری و دختر ها نباید موقع استراحت تو اتاق پسر ها باشند."

مونیکا: "اوکی."

جیک به سمت آشپزخانه می‌رود از مونیکا می‌خواهد که بنشیند و بعد خودش برای هر دو از یخچال میوه و شیرینی برمیدارد. به مونیکا تعارف می‌کند. ماریان و خانم لین به آشپزخانه می‌آیند.

خانم لین: "خونمون چطوره."

مونیکا: "فکر می‌کردم شلوغتر باشه. با این همه بچه ایی که اینجا هست. فکر می‌کردم حسابی شلوغ باشه."

خانم لین: "خوب الان وقت استراحت بچه‌هاست."

ماریان: "خوب مونیکا ما باید بریم."

مونیکا: "خدا حافظ جیک برام اس ام اس بده! بای"

جیک: "بای" و همراه آنها تا دم درب می‌رود و آنها را بدرقه می‌کند. بعد از برگشتن به سمت سالن یتیم خانه منتظر است که خانم لین به او بگوید ماریان به او چه گفته است. ولی خانم لین هیچ حرفی نمی‌زند. بالاخره وقتی هر دو به آشپزخانه میرسند. "میشه بپرسم مادرش چی گفت"

خانم لین: "گفت دخترش یکم عصبیه و ممکنه با تو دعوا کنه، گفت اگر اینجوری شد کمک کنم بتونید باهم دوست بمونید، گفت دخترش دوستی غیر از تو نداره و همین الان هم خیلی به تو وابسته شده. از تو هم پرسید. از درس هات از اخلاقت، از رابطه ات با دخترها. من هم راجع به فروش میوه و باشگاه بهش گفتم."

جیک: "کاش میوه ها رو نمیگفتی"

خانم لین: "حق داره بدون دوست دخترش چکارست." "حق نداره"

جیک من برم تو اتاقم. سرم داره میترکه.

خانم لین: "حرص نخور درست میشه."

یک ماه بعد

سر ماه تعداد فروش میوه ها هنوز حتی هزینه خریدشان را هم نداده. جیک بشدت عصبی و سرخورده است. مری پیشنهاد میدهد که میوه های خشک را آنلاین بفروشند.

جیک: "من سر از اینترنت در نمیآرم. همینجوریش برای مقاله هایی که باید پیدا کنم کلی گیج میزنم."

مری: "با وردپرس برات میزنم. میشه سه هزارتا."

جیک: "سه هزارتا. چه خبره. تمام سال میوه بفروشم اینقدر سود نمی کنم. ۷۰۰ میدم."

مری: میدونیکه ناشره گفته بعد از تایید ویراستار هم حاضر نیست برای چاپش پول بده من باید بیشتر هزینه های چاپ رو بدم، ولی از فروش کتاب هشتاد درصد مال منه. برای این که بتونم کتاب رو چاپ کنم هشتصد لازم دارم. یا هشتصد یا اصلا بی خیال.

جیک: "قبوله. حالا واقعا بلدی."

مری: "تموم شد. پول بده خسیس."

یک هفته بعد مری هیجان زده جیک را از خواب بیدار می‌کند، تمام شد.

در راهرو خانم لین: به مری چشم غره ایی می‌رود این وقت شب تو اتاق پسرها چه کار داری مری؟

مری: "سایت جیک تموم شد."

خانم لین: "ساعت دو شبه. نمیشد صبح بهش بگی."

مری: "نوچ و جیک را با خود به اتاق خوابش میبرد."

خانم لین: "بچه‌ها واقعاً متاسفم ولی نمیتونید شب باهم تو یک اتاق بمونید."

مری: چشم غره ایی به خانم لین نشان میدهد.

جیک بدون کلمه ایی حرف، خواب آلود، به اتاقش می‌رود و روی تخت ولو میشود. انگار که همه اینها صرفاً بخشی از خوابش بوده است.

بعد از مدرسه و باشگاه بالاخره می‌توانست سایت را ببیند. مری دیگر هیجان دیشب را نداشت. سایت را با بیحوصلگی به جیک نشان میدهد.

جیک: میشه اینجاش سبز باشه.

مری: ۸۰۰ ای ادیت نداره اون واسه ۳ هزاریه است که ادیت داره! همینه میخوای بردار نمی‌خواهی بدمش یکی دیگه.

جیک اوکی: شماره کارت رو بده و با موبایل پول را برایش جابجا می‌کند و رسیدش را به او نشان میدهد.

مری: من برم بخوابم دیشب کلا نخوابیدم.

با وجود سایت فروش میوه ها همچنان چنگی به دل نمیزند.

مری پیشنهاد میدهد که در ازاء ماهی یک میلیون برای سایت مشتری پیدا کند. تا میوه های سایت را بفروشند.

جیک زیر بار نمی رود.

جیک: ماهی ۲۰۰ بیشتر نمیدم.

مری: ۲۰۰ تومن چیه؟ حداقل ماهی ۵۰۰

جیک: کل سایت شد ۷۰۰ ماهی ۵۰۰ خلیه بیشتر از ۲۰۰ نمیدم.

مری: سگ خورد ماهی ۳۰۰

آن ماه فروش سایت بشدت خوب بود و جیک تمام میوه ها را فروخت و مجبور شد دوباره میوه بخرد اینبار میوه های پیشنهادی خانم لین را هم خریده بود.

بالا رفتن فروش سایت باعث شده رابطه مونیکا و جیک جدی تر شود. جیک حالا که خیالش از بابت مبلغی که برای خوشگذرانی با مونیکا باید پرداخت کند راحت شده است، بیشتر با او به بیرون می رود.

هر روز با مونیکا بیرون میرفتن.

جیک و مونیکا تصمیم گرفتند باهم برای گرفتن گواهینامه اقدام کنند. بعد از گرفتن گواهینامه جیک با یک جعبه شیرینی به یتیم خانه رفت مونیکا هم با او بود. در آشپزخانه همه به آنها برای گرفتن گواهینامه تبریک گفتن همگی در آشپزخانه نشسته بودند و چای و شیرینی میخوردند.

جیک: من یکم از پس اندازم رو برای خرید ماشین میخوام.

خانم لین: نچ

- چرا؟
 - پس اندازت رو برای خرید خونه کنار گذاشتم .
 - باید برای خرید هردوش کافی باشه.
 - نچ؟
 - کافی نیست؟
 - نه اگر بخوای خونه بخری.
 - آپارتمان میگیرم خو.
 - نچ؟
 - من ماشین میخوام.
 - من برات میخرم.
 - چرا؟
 - چون من مسئولتم! من برات میخرم!
 - پولش رو قسطی بهت بدم ایرادی داره؟ نمیخوام از جیب بدی!
 - نه ایرادی نداره قسطی بده؟
 - دوستت دارم.
 - کتک میخواهی؟
 - نچ
- روز بعد با مونیکا به نمایشگاه های خودرو سر زدند یک خودروی نو از شرکت رنو نظر جیک را جذب کرد. همان خودرو را خرید.
- روز بعد در یک رستوران جشن گرفتند خانواده مونیکا و بچه های یتیم خانه همه بودند.
- توماس اصرار کرد که خودش هزینه را بپردازد اما جیک این کار را کرد. ساعت حدود ۹ شب همه از هم خداحافظی کردند.

مونیکا فردا با دوستانم داریم میریم کافه بیا بامون یک جشن خودمونی هم بگیریم.
- باشه.

روز بعد

مونیکا چند تن از دوستانش را نیز دعوت کرد. باهم سر میز نشسته بودند

مونیکا به دوستانش درباره موفقیت‌های جیک پز میداد. این‌که او برند و تولیدی ثبت کرده و درآمد خوبی دارد و برای خودش یک خودرو خریده و همه این کارها را قبل از هجده سالگی کرده است. دوستان مونیکا با خوشحالی جیک را تشویق می‌کردند. یکی از آنها جیک را کلی سوال و جواب کرد. چطور محصول فروخته و غیره. جیک اول به شوخی به او گفت که نمی‌خواهد اسرارش را به کسی بگوید. ولی بالاخره جریان سایت مری را گفت.

دوست مونیکا: گوشی اش را برداشت و آدرس سایت را باز کرد. سایت را به جیک نشان داد.همینه؟

جیک: مدتها بود سایت را ندیده بود. سایت فروش خوبی داشت و مری کارهای سایت را هندل می‌کرد. او بیشتر سرگرم چک و چانه زدن با خریدارانی مثل شیرینی فروشی ها و قصابی ها و سوپر مارکت ها و غیره بود.از آخرین باری که سایت را دیده بود چند وقت میگذشت .

نوشته ایی بزرگ در سایت جلوه گر بود. " با خرید از این سایت شما به بچه‌های یتیم خانه فاین چایلدز کمک میکنید. محصولات این سایت توسط بچه‌های این یتیم خانه تولید و تهیه شده و کلیه منافع مالی آن مال بچه‌های اینجا است ".

جیک سرخ شده بود و تقریباً تا آخر مهمانی با کسی حرف نزد. آخر شب مونیکا و دوستانش را به خانه هایشان رساند و به سمت یتیم خانه حرکت کرد. دیروقت بود نمی‌توانست مری را از خواب بیدار کند. بنابراین خوابید .

صبح روز بعد وقتی مری را در راهرو دید سرش داد زد .

جیک: اون مزحرف های تو سایت رو خودت گذاشتی؟ فکر آبروی من رو نکردی .

مری: اوه آبروی تو. نه فکر جیبت رو کردم . فکر میکنی برای چی مردم اینقدر از سایت خرید میکنند. ها .

جیک: من صدقه نمیگیرم .

مری: ما همه صدقه میگیریم. احمق. لباس های تنت صدقه است. خوراک اینجا صدقه است. برق این جا صدقه است. آب اینجا صدقه است. تو یه یتیمی مثل همه ما تو برای زنده موندن به کمک مردمی که نمیشناسی احتیاج داری. احمق .

جیک: من از این به بعد یک پول سیاه هم از سود این سایت رو نمی‌خوام. دیگه هم هیچ کاری باهاش ندارم. خودت میدونی و سایتت. دیگه با من حرف نمیزنی مری. دیگه حتی نمی‌خوام ریختن رو ببینم. خدارو شکر که سال دیگه از این خراب شده میرم .

- مری: هرچی بدست اوردی رو مدیون همون سایتی.

- جیک با عصبانیت به سمت مری میرود. صورتش چند اینچ با صورت مری فاصله دارد مشتش را بالا آورده است ولی بعد مشتش را پایین می‌آورد.

- من رو تهدید میکنی.

مری این را گفت و با دست ضربه ایی را به گلوی جیک زد صدای داد و فریاد آنها همه را جمع کرده بود. جیک نمیتوانست نفس بکشد روی زمین افتاد و برای هوا تقلا میکرد.

مری: دیگه برای من قلدر بازی در نیار. لهت میکنم فهمیدی.

جیک به علامت تایید سر تکان میدهد.

لیلی که از همه به مری نزدیک تر بود خود را عقب کشید و از مری فاصله گرفت.

بچه ها به جیک کمک کردند که بلند شود.

جیک سوار ماشین شد و به مدرسه رفت. بعد از مدرسه و باشگاه حوصله برگشتن به یتیم خانه را نداشت. مونیکا چندبار به او زنگ زد ولی حتی جواب مونیکا را هم نداد. در خیابان ها بی مقصد دور میزد. در خیابان اصلی با سرعتی معمولی رو به پایین در حال حرکت بود به مری فکر می کرد، به آن جمله، مدام زیر لب میگفت احمق چی فکر کرد که همچین کاری کرد.

ناگهان ماشینی از فرعی به ماشین او زد. ضربه چنان شدید بود. که ایربگ های ماشین باز شد. پای چپش شکسته بود. دستش را به سمت جیبش برد و چاقویی را از جیبش درآورد. ایربگ و کمربند ایمنی را با چاقو تکه تکه کرد. قفل فرمان را از زیر پایش برداشت. از سمت شاگرد خارج شد. به سمت ماشینی که به او زده بود حرکت کرد. به شیشه ماشین زد. یک زن پشت ماشین بود که صورتش خونالود بود.

جیک: بیا پایین. بلند فریاد زد بیا پایین، امروز روز آخر عمرته. همینجا تو همین خیابون خلاصت میکنم.

یک عابر به سمت جیک آمد و گفت "اون مقصر بوده شما هم که چیزیت نشده".

جیک: "چی گه خوردی. و با ضربه ایی عابر را نقش زمین می کند. گم میشی میری یا تو رو جای این زنیکه خلاص میکنم."

جیک به شیشه میکوبد بیا پایین.

مردم جرات نزدیک شدن ندارند. جیک جوان است و پایش در حال خونریزی است ولی با این حال آنقدر عصبانی است که کسی جرأت نزدیک شدن ندارد. با دیدن ضربه ایی که به آن مرد زد، همه فهمیده اند که نزدیک شدن به او بی خطر نیست.

جیک کمربندش را باز می‌کند و به دور پایش میپیچد. از درد صورتش سرخ میشود ولی صدایی از گلویش خارج نمی‌شود. با دو دست محکم به کاپوت ماشین میکوبد. کاپوت قر میشود. دوباره و دوباره ضربه میزدند کاپوت ماشین کاملاً از شکل افتاده و زهوارش در رفته است .

زن: وحشت زده فقط تماشا می‌کند. چند دقیقه قبل داشت با موبایلش صحبت می‌کرد و حالا فقط تماشا می‌کرد .

جیک: بیا پایین. من میارم پایین همینجا خلاصت میکنم. ببین از دست من نمیتونی در بری. یه غلطی کردی تاوانش رو میدی. میری سینه قبرستون خلاص. قفل فرمان را به زن نشان میده. بشکنم شیشه رو؟ بِکِشمت بیرون یا خودت عین بچه آدم میایی بیرون؟ ببین تو از اون ماشین میایی بیرون چه جویش به خودت مربوطه ولی میایی بیرون .

زن از داخل ماشین: تصادف شده چرا اینجوری میکنی. نمیتواند جلوی گریه خودش را بگیرد و به گریه میافتد اما به سرعت به خودش مسلط میشود. وایسا پلیس بیاد.

جیک: پلیس؟! من و از پلیس میترسونی. بیاد ببینم. پلیس اگر تو رو از دست من خلاص کرد. من اسمم رو میزارم مری لباس دخترانه میپوشم. پلیس؟! بیا بیرون. و با مشت به درب میکوبد. درب قر میشود .

خودت بیا بیرون .

زن: باشه برو عقب میام بیرون .

حُضار فریاد میزنند. بیرون نیا خانم .

زن: برو عقب. من میام بیرون .

جیک: چند قدم عقب می‌رود. کمی از لحظه تصادف گذشته است. و کمی آرام شده است ولی آنچنان دیوانه بازی در آورده که خودش هم متحیر است. گیج است و نمیداند باید

چگونه از این مخمصه خلاص شود. تا لحظه تصادف حق با او بود، ولی از آنجا به بعد چه؟ خسارتی که به ماشین او زده بود! تهدید هایش! چه بهانه ایی برای کارهایش داشت. در این افکار بود که ضربات مشتی را روی پای شکسته اش حس کرد. درد تا مغز سرش تیر کشید کنار رفت. دخترکی با لباس کاراته آنجا بود. متحیر به دختر نگاه می کرد. بشدت لاغر اندام و ظریف بود. نهایتاً هفت ساله .

دختر: به مادرم زور بگی با من طرفی. فهمیدی .

جیک: به دختر نگاهی می اندازد. دختر او را یاد مری میاندازد. مری هم وقتی هم سن و سال آن دختر بود همینقدر لاغر و ظریف بود. البته الان هم چندان فرقی با آن موقعش نداشت. چه باید می کرد؟

جیک: به دختر. حق با شماست. منتظر پلیس می شیم .

دختر: بابام میاد حسابت رو میرسه .

جیک: پای خونینش را نشان میدهد. فکر کنم تو حسابم رو رسیدی.

دختر: که تازه متوجه زخم پای جیک شده با شک. من نمی خواستم پات اینجوری شه .

جیک: مهم نیست. برو تو ماشین بچه و به آمبولانس زنگ میزند .

شوهر زن قبل از آمبولانس میرسد. بعد از احوالپرسی از زن و بچه. به جیک : حالت خوبه شما.

جیک: آمبولانس داره میاد .

در آمبولانس جیک بیشتر درگیر رفتار خودش با آن ماشین است. افکارش لحظه ایی او را رها نمی کند. مشت هایی که کوبید. تهدیدهایش .

جیک در افکارش با خود میگفت: چه کار می‌خواستی بکنی. یک زن رو جلوی بچه اش بکشی. گیریم که میکشستی. نتیجه؟ تمام زندگیت تمام زحمات بخاطر چی خراب میشد؟ بخاطر پای شکست. چندبار این پا تو مبارزه شکسته؟ چی می‌خواستی؟! نتونستم خودم رو کنترل کنم! خوب که چی؟ اگر قرار باشه، نتونی خودت رو کنترل کنی چجوری میخوای با مونیکا ازدواج کنی. چجوری میخوای به پدر و مادرش قول بدی خوشبختش میکنی. چجوری؟ نمیدونم! مهم نیست چقدر عصبانی هستی. همه احتمالات رو همیشه میسنجی! قبل از هر کاری! قبل از هر حرفی. اگر میگی میخواهی طرف رو بکشی، قبلش باید به بعد از کشتن طرف فکر کرده باشی .

در بیمارستان از جیک می‌خواهند که والدینش را خبر کند ولی جیک بدون اشاره ای به یتیم بودنش از زیر اینکار شانه خالی می‌کند و دکتر ها هم بالاخره پایش را بخیه زده و کچ میگیرند .

چند ساعت بعد وقتی جیک بالاخره به یتیم خانه رسید .

خانم لین: پلیس ماشین رو برده بود پارکینگ من درش آوردم گذاشتم تعمیرگاه، نگران ماشین نباش. چرا زنگ نزدی؟

جیک: مشکل خاصی نبود .

خانم لین: جیک میدونم چه احساسی داری. همیشه میدونستم. ولی من و این بچه‌ها تنها خانواده ایی بودیم که میتونستی داشته باشی. ولی همیشه تنها بودی. این انتخاب خودت بود. نه هیچ کس دیگه ایی .

جیک: من درد دارم برم بخوابم .

خانم لین: اوکی.

جیک فردای آن روز با مری سلام و احوال پرسی نکرد. وانمود کرد اصلاً مری را ندیده است .

بعد از ظهر که به یتیم خانه برگشت به آشپزخانه رفت. خانم لین و مری و چند نفر دیگر مشغول تهیه غذا بودند .

جیک رو به خانم لین: ما باید حرف بزنیم .

خانم لین: بگو میشنوم .

جیک: من دیگه از سایت ها سهم نخواهم داشت. باید مسائل مالیمون رو دوباره طراحی کنیم. که مشخص بشود کی چه کار می‌کند .

خانم لین: اگر این چیزیه که می‌خواهی من مشکلی ندارم. فقط بهت بگم راه برگشت نداری. میفهمی چی میگم .

جیک: برام مهم نیست. من صدقه نمیگیرم .

خانم لین: این کسب و کار تو است. ما فقط به تو کمک میکنیم. اون هم در ازاء پول. تو تصمیم میگیری ما اجرا میکنیم .

جیک: ظاهراً که اینجوری نبوده. به مری چشم غره ایی می‌رود .

مری: حتی به جیک نگاه نمی‌کند و به کارش مشغول است انگار که مکالمه آنها را نمی‌شنود .

خانم لین: من سهمت رو از بخش سایت می‌خرم. چقدر می‌خواهی .

جیک: من سهمم رو هر ماه بر میداشتم. الان وسط ماه پانزده روز به من بدهکارید .

خانم لین: به کارتت بریزم یا پس انداز میکنی .

جیک: پس انداز میکنم .

خانم لین: باگوشی اش مبلغی را به حساب جیک واریز می‌کند. و رسید آن را به جیک نشان می‌دهد.

جیک : ممنونم .

خانم لین: خرید کالاها را انجام میدی. یا نه؟

جیک: این کسب و کار منه.معلومه که انجامش میدم. فقط با سایت کاری ندارم .

خانم لین: خوب پس یتیم خونه قیمت کالاهایی که تو سایت میفروشه رو با تو حساب میکنه و از سود سایت هم نصفش به تو میرسه .

جیک: من سود سایت رو نمی خوام .

خانم لین: پس فقط مبلغ کالاهایی که برای سایت میخری رو میگری. حله .

جیک با خانم لین دست میدهد.

خانم لین: مری تو هم شریکی نظری نداری .

مری: رو به جیک اگر تمام شب برای دیدن خورشید گریه و زاری کنی فقط از دیدن زیبایی ستاره ها محروم میشی؟ تو و همه ما یتیمیم. ما هیچ کسی رو غیر از همدیگه نداریم. این رو بفهم. رو به خانم لین. من مشکلی ندارم اگه جیک این رو میخواهد. من هم مشکلی ندارم.

جیک از آشپزخانه خارج می‌شود.

روز بعد:که جیک از باشگاه به یتیم خانه برمیگردد. میخواهد به اتاق مری برود اما جلوی اتاق مری صدای گریه می‌شنود و از داخل شدن پشیمان می‌شود و به سمت آشپزخانه میرود. بچه ها مشغول خوردکردن میوه ها هستند.

- مری چشه داشت گریه میکرد.

- خانم لین: ویراستار جواب رو براش فرستاده.

جیک سرش را پایین انداخته از جایش بلند می‌شود و دوباره می‌نشیند. بعد از چند دقیقه دوباره بلند می‌شود به سمت اتاق مری می‌رود. درب می‌زند و بدون اینکه منتظر جواب شود وارد می‌شود. به سمت مری می‌رود که روی میز مطالعه سرش را روی میز گذاشته و گریه می‌کند. جیک به میز نزدیک می‌شود. نسخه ایی که ویراستار فرستاده روی میز است. آن را برمی‌دارد. تقریباً دور تمام کلمات خط قرمز کشیده صفحات بعد هم به همین ترتیب است. چند صفحه را هم کاملاً خط خطی کرده است.

- این چیه؟

- می‌گه این هایی که دایره قرمز کشیده باید عوض بشه.

- اونهایی که خط زده هم می‌گه کپی باید کلاً به جور دیگه بنویسم.

جیک خوب چرا گریه میکنی.

-همه اش رو خط زده کوری؟

- خوب زده باشه دوباره می‌نویسیم. بیا این برگه ها رو بگیر و لبتاب مری را روشن می‌کند. و یک فایل ورد باز میکند. خوب شروع کن به خوندن هر جا دایره قرمز کشیده جایگزین کن من هم تایپ میکنم.

- خیلیه.

- خوب!

- آخه؟

- آخه!

مری شروع به خواندن می‌کند تا صبح ادامه می‌دهند ساعت نزدیک ۷ است و باید برای مدرسه رفتن آماده شوند.

- بیشترش تموم شده باورم نمیشه خیلی خوب جلو رفتیم.

جیک رو بغل می‌کند.

جیک، مری را کنار می‌زند. این رو بهت بدهکار بودم. بدهیم رو پرداختم. چون صدقه نمی‌گیرم. هیچی مثل قبل بر نمی‌گرده مری، هیچ چی.

مری مشتش را به جیک نشان می‌دهد.

- اینجا کسی نیست. که بخوادم جلوش نشون بدم ازت کتک خوردم. بهتره دستت رو بیاری پایین.

مری: یک سیلی به جیک می‌زند. می‌تونی بری.

جیک از اتاق خارج می‌شود.

جیک با کمک خانم لین یک سوله در حیاط یتیم خانه ساخت و ابزارهای لازم برای تولید نوعی آب میوه را تهیه کرد. یک برند برای آن هم ایجاد کرد و اجازه بهداشت را هم گرفته بود. حسابی به خانم لین بدهکار شده بود. اجازه نمی‌داد که جیک از پس اندازش هزینه کند. جیک بخشی از درآمدها را برای تسویه این بدهی‌ها به خانم لین مداد.

فروش آب میوه بهتر از فروش میوه‌های خشک بود. برند بشدت معروف شده بود. خانم لین از مری خواسته بود که فروش آب میوه‌ها را هم به سایت اضافه کند.

جیک مخالف بود ولی حتی جرات نمی‌کرد روی حرف خانم لین حرف بزند. رسماً برای او آینده ساخته بود. درآمد آن تولیدی آبمیوه او را تقریباً از نظر درآمدی بی‌نیاز کرده بود. چند نفر را استخدام کرده بودند.

وقتی پدر و مادرهایی را می‌دید که برای آنها کار می‌کنند و از آنها حقوق میگیرند. احساس خوبی داشت.

یک روز در کارگاه داشت قدم میزد که مری را دید. سعی کرد به او محل نگذارد. ولی مری مستقیم به سمت او آمد.

- می‌گن آب پرتقال ها زیادی ترشه.
- خوب
- پرتقال شیرین بخر.
- اوکی.
- خوبی
- چرا میپرسی.
- تو همی.
- به تو ربطی نداره.
- کتک می‌خواهی. میتونی بگی هر وقت کتک خواستی فقط کافیه بگی! اصلا لازم نیست مسخره بازی در بیاری خودم ادبت می‌کنم.
- چی می‌خواهی.
- بیا بیرون.
- هر دو به حیاط میروند.
- حالا مثل بچه آدم بگو چته.
- اگر نگهم می‌داشتن میتونستم اوضاعشون رو عوض کنم. می‌تونستم پولدارشون کنم. می‌تونستن مشهور بشن. می‌تونستم همه کار براشون بکنم. چرا ما رو نخواستن. اگر یه روز بچه دار شم عاشقش میشم. مهم نیست چی بشه با تمام وجودم دوستش خواهم داشت. هرچی می‌خواه بشه. آسمون روی زمین بیاد رهاش نمی‌کنم. بغلش

می‌کنم. بوسش میکنم. نمی‌ذارم از پیشم بره. مهم نیست چقدر حالم بد باشه. مهم نیست چقدر ناراحتی داشته باشم. بچه ام رو قربانی نمی‌کنم.

مری اشکهاش رو پاک میکنه.

- بیخیال، کی می‌خواهی ول کنی اون ها رو. رهامون کردن رفت. چرا بهش فکر می‌کنی. چیزی رو عوض نمی‌کنه. می‌کنه؟ نه؟ به خودت فکر کن. به پدر مادرهایی که هر ماه بابت حقوقشون ازت تشکر می‌کنند. به بچه هایی که بخاطر تو خوشحالترن.

- کافی نیست. بخدا کافی نیست. جوری پول در میارم. که همه دنیا اسمم رو بشنون. یه روز باید بفهمم چه حماقتی کردن.

- برای اینکه تو موفق شدی اونها حماقت کردن؟! عشق پدر و مادر به بچه ها باید بی قید و شرط باشه. بدون اینکه مهم باشه بچه خنگه یا باهوش. بچه پول می‌سازه یا وابسته است. این یعنی خانواده.

- مرسی. من باید. برم.

- هنوز قهری.

- آره. هنوز قهرم.

سال بعد جیک یک تولیدی خوراک مرغ راه می اندازد که مرغ پاک شده و چند محصول مرتبط تولید میکند، آن سال آخرین سال حضورش در یتیم خانه بود ولی تقریباً درآمد یتیم خانه از فعالیت های جیک ۱۰ برابر شده بود. بنابراین نه خانم لین و نه دیگر خیرین جرأت اینکه به جیک بگویند باید برود نداشتند. جیک براحتی می‌توانست هرجایی بهترین خانه ها را برای خود بخرد. اما تصمیم گرفت اول این تولیدی را راه اندازی کند.

جیک و مری فروش آن تولیدی را چنان توسعه دادن که صادرات هم داشت.

مری هم بالاخره موفق شد رمانش را منتشر کند. به محض آنکه رمان منتشر شد. یک وب سایت برای آن ایجاد کرد و شروع کرد به پول درآوردن از آن مری هنوز میتوانست در یتیم خانه بماند.

ازدواج سوزی

جیک بعد از دوش گرفتن به آشپزخانه رفت مری و لیلی در آشپزخانه در حال حرف زدن و خندیدن بودند.

جیک: من که بالاخره نفهمیدم شما دو تا کی باهم قهرین کی آشتی کردین.

لیلی: خوب برای اینکه به تو ربطی نداره.

جیک: یعنی شانس آوردی که دختری. وگرنه می‌دونستم چه جوری حسابتو بذارم کف دستت. حالا چی شده.

مری: سوزی قراره ازدواج کنه؟

جیک : سوزی؟ سوزی کیه دیگه؟

مری: دوسال پیش از یتیم خونه رفته بود. با چند تا از دخترا باهم یک خونه گرفتند. الان برایش خواستگار اومده و سوزی هم قبول کرده. الان هم با خانم لین رفته خرید.

جیک: خانم لین؟ مگه نمیگی مستقل شده؟ خانم لین این وسط چه کار میکند.

مری: دختره به اندازه خرید های عروسی پس انداز نداره از خانم لین کمک گرفته. قراره بعد از عروسی خورد خورد پس بده.

جیک: گوشی اش را برمی‌دارد. سلام. من میتونم برای شما پول واریز کنم الان سه تا تولیدی داخل یتیم خونه داریم میتونی روی ما حساب کنی. منظورم خودم و مری است.

لین: مرسی حتماً یادت باشه که کل اون پول ها که میگی الان تو حساب منه. پس نگران من نباش.

چند ساعت بعد لین و سوزی به یتیم خانه می آیند. همگی به اتاق مری میروند. مری الان تنها دختر یتیم خانه است که اتاق انفرادی دارد بقیه اتاق ها معمولا دو یا سه نفره هستند. خانم لین و سوزی و مری و لیلی در حال دیدن وسایل خریداری شده هستند.

سوزی لباس عروسی اش را نشان میدهد. خانم لین یکی از گرونترین لباس ها را برای من خرید. نمیدونم چطور تشکر کنم.

مری: واو من هم یکی از این ها برای عروسی خودم میخوام. تور دوزی هاش رو نگاه کن. لیلی: خیلی خوشگله مبارکت باشه عزیزم.

لین: مبارکت باشه.

سوزی: من میتونم این رو تا روز عروسی پیش تو بذارم مری. من همخونه دارم و مطمئنم تا روز عروسی هیچ چیزی از این باقی نمیگذارند.

مری: آره عزیزم. من یک کمد خالی دارم میذارمش اونجا خیالت راحت باشه که چروک و لک نمیشه.

بعد از چند ساعت خانم لین و سوزی از اتاق خارج می شوند.

مری برای خودش و لیلی از آشپزخانه شربت و شیرینی آورده است و هر دو روی تخت مری در حال خوردن و نوشیدن و حرف زدن راجع به ازدواج هستند.

مری خوراکی هایش را روی میز میگذارد و از کمد لباس عروسی سوزی را در میآورد و آن را میپوشد.

لیلی: چکار میکنی

مری: بهم میاد؟

لیلی: درش بیار میدونی این چقدر گرونه؟ خراب بشه کارمون تمومه؟

مری لیوان شربتش را بر میدارد. فکر کن من و شوهرم با این لباس اول میرقصیم و بعد هم نوشیدنی میخوریم حسابی میرقصیم.

مری شروع به رقصیدن و نوشیدن میکند.

لیلی: بخدا اگر خرابش کنی خانم لین زنده ات نمیگذارد.

مری: خوب حالا. که همان لحظه شربت بنفش رنگ روی سینه لباس میریزد و یک لکه بزرگ وسط آن ایجاد میکند.

مری سریع لباس را در میآورد و بدو آن را به حمام میبرد. بعد از یکساعت برمیگردد.

لیلی: درست شد.

مری: نه و گریه میکند.

لیلی: تو چقدر پول داری. تو حسابت رو میگو.

مری: تو جرأت داری به خانم لین بگی چی شده؟ من جرأت ندارم. چجوری بگو پولم رو میخوام.

لیلی: یه بهونه بیار!

مری: میفهمه. نمیشناسیش مگو.

لیلی: جیک، تنها کسی که اینقدر پول تو حساب شخصی اش داره جیکه. از وقتی با اون دختره خل و چله بیشتر درآمدش از باشگاه رو پس انداز نمیکنه تو حسابش نگه میداره.

مری: میدونم. همه میدونن. هر هفته میبیرتش شام بیرون.

لیلی: خوب بهش بگیم دیگه!

مری: نمیتونم یه همچین چیزی از جیک بخوام. نه بعد از اون دعوا.

لیلی: دعوای عصر دایناسورها رو میگی. ولش کن فعلاً چاره ایی نداریم.

مری: میشه تو به جیک بگی.

لیلی: من بگم که جوابش معلومه. تو بگی هم جوابش معلومه. پس تو باید بگی.

مری: خوب میشه حداقل بهش بگی بیاد تو اتاق من.

لیلی: از اتاق خارج میشود و با جیک بر میگردد.

جیک: میشه بگید این قائم باشک بازی ها چیه در آوردید.

مری: من روی لباس عروسی سوزی شربت ریختم.

جیک: لباس عروسی سوزی دست تو چکار میکنه؟

مری: گفت من بهتر ازش مراقبت میکنم.

جیک: خنده اش میگیرد. تو هم با شربت از مهمون گرانقدرت پذیرایی کردی ، نه؟!

مری: خواهش میکنم. من حالم خیلی بده کمک میخوام.

جیک: چه کمکی؟

مری: باید یه لباس شبیه همون دوباره بخرم. پولم کافی نیست. پول هیچکی جز تو کافی نیست.

جیک: باشه لباس رو بذار تو یک بگ بریم یکی بخریم.

مری: خیلی گرونه؟

جیک: خوب؟!

مری: ببخشید.

جیک: مهم نیست، فقط عجله کن من کار دارم.

مری لباس را برمیدارد و با جیک راه می افتد. به درب اتاق که میرسد به لیلی میگوید ببین میتونی آدرس مغازه ایی که این رو گرفتند برام بگیری. لیلی با تلفن یک اس ام اس میدهد. و بعد از یک دقیقه یک آدرس را برای مری میفرستند. خدمت شما.

مری: مرسی. چی گفتی؟

لیلی: لطفاً آدرس مغازه لباس عروسی که ازش لباس سوزی رو خریدی اس میکنی؟

مری: نپرسید چرا؟

لیلی: نه.

مری و جیک لباس را میخرند و به یتیم خانه بازمیگردند.

فصل هشتم سفیر

مدتی بعد یک روز وقتی جیک به یتیم خانه بازمیگردد. همه بچه ها کت و شلوار پوشیده و مرتب هستند. آشپزخانه برق میزند.

جیک: اول فکر کرد مامور بهداشت قرار است بیاید ولی بعد به خاطر آورد که خانم لین همیشه با مبلغی رشوه از همان دم درب آنها را راهی می کند.

جیک خانم لین را میبیند: سلام چه خبره؟

خانم لین: سفیر یک کشور خارجی داره میاد به خونه ما.

جیک: سفیر چرا باید بیاد یتیم خونه.

خانم لین: مری دیروز یک تبلیغ تو تلویزیون انجام داد. اونجا ما رو دیده.

جیک: خدا رو شکر من دیگه با مری و سایتش و بقیه گندکاریهایش کاری ندارم. وگرنه همیجا مری رو میکشتم.

خانم لین: طرف خیلی معروفه یک بازرگان خبره است. سفیر هم هست. خیلی به ما کمک میشه.

جیک خوبه.

یک ساعت بعد بالاخره سفیر میرسد. سفیر و خانم لین جلوی درب با هم خوش و بش کوتاهی می‌کنند و داخل میشوند.

در دفتر خانم لین با میوه و شربت از سفیر پذیرایی میشود. خانم لین از جیک و مری خواسته به دفترش بروند. جیک در راه مدام غر میزند که کارهای مری به من چه ربطی داره. من برای چی باید برم.

در دفتر جیک و مری با سفیر دست می‌دهند و به خانم لین ادای احترام می‌کنند و مینشینند.

خانم لین: خوب این جیکه کسی که این کسب و کارها رو راه انداخت و این خانم هم مری است مسئول کارهای سایت و تبلیغات مون هست. اون تبلیغ تلویزیونی رو خودش تهیه کرده. تازه یک کتاب خیلی معروف هم چاپ کرده. کتابی را از قفسه پشت سرش در می‌آورد و به سفیر میدهد.

سفیر چند صفحه را ورق میزند. قلمت رو دوست دارم. منم بعضی وقت ها برایم دل خودم مینویسم. البته بیشتر شعر نو هست و چاپ هم نشده اند.

مری: دلم میخواد بخونمشون.

سفیر: حتماً

مری: البته من بابت این کارهای سایت و تبلیغات پولی نمیگیرم.

جیک: نصف کل فروش رو میگیری به علاوه کلیه هزینه هایی که میکنی. حتی هزینه تبلیغات تلویزیونی که خدامیدونه چقدر قراره برای من آب بخوره.

سفیر: که جوانی است با موهای قهوه ای و قدی بسیار بلند و شانه هایی پهن و سری بزرگ و صورتی گرد. با صورتی که بسیار حرفه ایی تراشیده شده با پیراهنی که بشدت گرانبه و مرغوب به نظر میرسد گفت "خوب من در باره کارهای شما تحقیقاتی کردم. به نظر من شما دوتا باید به کشور من سفر کنید. کشور من یک کشور تجاریه و شما اونجا میتونید سرعت پیشرفت کنید. شما چند سالی است به این کار مشغول هستید من میتوانم در کشور خودم برای شما شرایطی را محیا کنم که بتوانید کارتان را بصورت حرفه ایی آنجا ادامه دهید."

مری: من بشرطی این رو قبول میکنم که شما یک کمک خوب به این خیره بکنه. کمکی که رفتن ما براشون خسارت مالی نداشته باشه. الان با توجه به درآمد های سایت تقریباً همه بچه های اینجا یک درآمد ثابت ماهیانه پیدا کردن که بهشون امکان مستقل شدن میده. خود یتیم خونه هم تونسته از کارها درآمد خوبی داشته باشد.

سفیر: دختر زیبا اسم شما مری بود درسته. ببین فرشته خوشگل! من کاری میکنم که این یتیم خونه دیگر از هیچ کسی یک سنت هم کمک احتیاج نداشته باشه. تا روزی که این یتیم خونه دایره کلیه هزینه هاش پرداخت میشه. یک مبلغ خوب هم بعنوان پیش پرداخت

به اینجا می‌دم. تو نگران اینجا نباش. ولی من و شما دو نفر باید جلساتی رو در سفارت داشته باشیم. من ساعتش رو با شما هماهنگ می‌کنم و برای شما ماشین می‌فرستم.

مری: ممنونم.

سفیر: خواهش می‌کنم.

سفیر: از درب یتیم خانه خارج میشود.

مری و خانم لین همدیگر را بغل می‌کنند.

جیک: چه خبره.

خانم لین: فکر کنم سفیر از مری خوشش اومده.

جیک: مری هنوز هفده سالش هم نشده.

مری: خود تو هم هنوز بچه ایی.

جیک و مری مرتب به سفارتخانه می‌روند. جیک با کمک سفیر چندین و چند استارتاپ دیگر را همزمان شروع کرده است. اما سایت هیچکدام را به مری نسپرد و از یک شرکت مستقل برای اینکار استفاده کرد و هزینه هنگفتی بابت سایت ها داد.

با این‌که جیک و مری باهم به سفارتخانه می‌روند و آنجا باهم با سفیر جلسه دارند ولی تا جای ممکن باهم همکلام نمیشوند.

جیک بشدت روی کسب و کارهایش متمرکز شده است و تا جایی که می‌تواند پول پس انداز می‌کند، دنبال این است که بتواند با مونیکا مهاجرت کند. میداند که با توجه به سن و سالشان نمی‌تواند از پدر و مادر مونیکا بخواهد که اجازه ازدواج به او بدهند. اما دنبال راضی کردن پدر و مادر مونیکا برای مهاجرت است.

سال بعد جیک و مونیکا به همراه خانواده مونیکا با کمک سفیر یک اقامت دائمی در آن کشور گرفته و به آنجا مهاجرت کردند.

سفیر برای جیک یک خانه تهیه کرده است و خودش هم محلی را خریداری کرده و تجهیز کرده که استارت‌آپ‌های جیک را در آنجا شروع کنند. جیک اصرار داشت که مبلغ این خرید ها را به سفیر پرداخت کند. اما سفیر اصرار کرد که این مبالغ بعنوان سهم سفیر از کسب و کار مشترکشان حساب شود که او هم بتواند با جیک شریک باشد.

جیک تنها قبول کرد که نصف هزینه‌های شرکت را سفیر بدهد. اما در نهایت مجبور شد توافق کند که پول سفیر را در اقساط ماهیانه به‌پردازد. به این ترتیب همه پس انداز جیک حفظ شده بود.

جیک و مونیکا بسیار باهم صمیمی شده بودند. تقریباً تمام روز را باهم می‌گذراندند. باهم کار می‌کردند و بیشتر وقت ها پیش هم بودند.

جیک: بیا ازدواج کنیم. ما خیلی وقته باهم هستیم. میتونیم از پیش بر بیایم.

مونیکا: جیک را می‌بوسد. بیا ازدواج کنیم.

جیک با مونیکا به خانه او می‌رود. توماس خانه خوبی در آن شهر خریده است. جیک بعد از سلام و احوال‌پرسی‌های معمول کنار توماس مینشیند.

جیک: من می‌خواهم با مونیکا ازدواج کنم.

توماس: نمیشه؟

جیک: من واقعاً دخترتون رو دوست دارم و الان هم کسب و کار خوبی دارم. خونه هم دارم.

توماس: مشکل تو نیستی مشکل چیز دیگه ایی است.

جیک: مشکل چیه؟

توماس: گاز میگیره؟

جیک: من متوجه نشدم.

مونیکا: با خنده حرف آنها را قطع می‌کند. ازیتش نکن بابا. سرکاری عزیزم، بابام داره ازیتت میکنه.

توماس: پیشانی دخترش را میبوسد. کی اینقدر بزرگ شدی که برات خواستگار بیاد. من چرا نفهمیدم.

مونیکا: کی میگه بزرگ شدم. من همون مونیکام این هم همون جیکه. فقط میخوایم شب باهم تو یه اتاق بخوابیم.

توماس: من هیچ علاقه ایی به شنیدن بعدش ندارم. نظر خودت چیه. فکر میکنی از پس زندگی بر میایی.

مونیکا: نه! ولی هر وقت گند زدم میتونم روی شما حساب کنم.

جیک: فقط یک مسئله کوچک من مبلغ زیادی بدهی دارم. الان از پس مراسم بر نمی ایم مراسم را باید سال بعد برگزار کنیم. با یک مراسم ساده خودمانی میتوانیم عروسی کنیم؟

توماس: خودتون تصمیم بگیرید. من میتونم براتون مراسم برگزار کنم. اگر بخواهید که امسال مراسم عروسی باشکوهی داشته باشید. من میتونیم باشکوه ترین مراسمی که دیدید رو براتون برگزار کنم. ولی این عروسی شماست. شما باید براش برنامه ریزی و تصمیم بگیرید من و ماریان هم هر کمکی بتونیم به شما میکنم.

مونیکا: فعلاً لازم نیست به کسی بگیم یه مراسم خودمانی میگیریم و میریم سر خونه و زندگیمون. سال بعد خودمون مراسم میگیریم.

چند روز بعد تصمیم ازدواج را عملی میکنند. جیک به هیچ کس حتی خانم لین هم درباره عروسیش با مونیکا چیزی نگفته.

جیک در یک سالن ورزشی مراسم را برگزار کرده و یک برگزار کننده مراسم هم استخدام کرده که کارهایی نظیر دیزاین و خرید گل و غیره را انجام بده.

مونیکا یک لباس سفید پف دار پوشیده و کنار جیک ایستاده است. توماس مراسم ازدواجشان را برگزار میکند.

- ببخشید که من خانواده ایی ندارم که الان بهت تبریک بگن.
- میتونستی بچه های مرکز رو دعوت کنی اگر دلت میخواست.
- اونها که خانواده ام نیستن. هستن.
- نه! ولی نزدیک ترین چیز به خانواده هستند که میتونی داشته باشی. تو هم دوستشون داری. نداری؟
- نمیدونم. خلاصه ببخشید که یتیمم.
- میبخشمت. خودت هم خودت رو ببخش تو نمیتونی این رو عوض کنی. بپذیرش.
- میپذیرم. الان که زنی حاضرم همه چیز رو بپذیرم. عاشقتم.
- میدونم. ولی گاز هم میگیرم.

هر دو میخندند.

- عادت دارم یادت نره من با مری تو یتیم خونه بزرگ شدم.
- آره گفت با یک ضربه زده نقش زمینت کرده.
- آره زد. بد زد. کاش نمیزد. کاش امروز بود.
- میگفتی بیاد. من که یک ماهه دارم میگم گوش نمیدی.
- نمیدم!

میخندند.

مری چند ماه بعد همراه خانم لین به آن کشور سفر کرد. خانم لین اصرار کرد که جلسه ایی با جیک داشته باشند. مری با اکراه قبول کرد.

در هتل:

جیک درب میزند و وارد میشود.

خانم لین: جیک را بغل می کند.

جیک هم او را بغل می کند و هر دو بسختی جلوی گریه خود را میگیرند.

جیک با مری دست میدهد و سلام سردی می کند. مری فقط دست جیک را تکان سردی میدهد و حتی جواب او را هم نمیدهد.

خانم لین. کار و بار چگونه اینجا.

جیک: عالی! شرکت رو با کمک سفیر تجهیز کردم. هنوز یک سنت از پس اندازم رو خرج نکرده ام و همه چیز روبراه شده.

خانم لین: ببین جیک ما اومدیم اینجا که از تو یک کاری رو بخواهیم.

جیک: چی!

خانم لین: میخواهیم یک موسسه خیریه اینجا برای این شهر برای این کشور ایجاد کنی. من و مری هم عضو اصلی هستیم. سه سهم.

جیک: از سودش.

خانم لین: مگر موسسه خیریه سودهم داره من بیخبرم. از هزینه هاش.

جیک: سود نداره؟ من و مری به اندازه سه تا کارخونه پول درآوردیم.

خانم لین: ما هم فقط به اندازه یک کارگر معمولی از پولی که درآوردین رو برداشتیم. بقیه اش تو حساب خودتون هست.

جیک: اوکی. چه کار باید بکنیم.

مری: موسسه به اسم هر سه ما ثبت میشه.

جیک: من و مونیکا باهم هستیم. چهار نفریم.

مری: تو و مونیکا و من و خانم لین. تازه ممکنه سفیر هم به ما اضافه بشه. اسم موسسه شیاطین روی زمینه.

جیک: اسم رو کی انتخاب کرده؟

مری: نظر مونیکا بود. من هم موافقت کردم.

جیک: حدس میزدم زیر سر مونیکا باشه. اون گفت بیاید اینجا نه؟

مری: اره اون گفت. مشکلیه.

جیک: نه

مری: کارهای موسسه رو تو و مونیکا انجام میدین. من و خانم لین هم به شما کمک مالی میکنیم. شاید سفیر هم بخواد کمک کنه.

جیک: بهتر نیست شام همه بشینیم یکجا صحبت کنیم.

مری: گوشه اش را برمیدارد و به سفیر زنگ میزند و قرار شام را با او فیکس می‌کند.

جیک اوکی، من و مونیکا هم سر ساعت همون رستوران خواهیم بود. می‌خواهید پیام دنبال شما.

مری: ماشین سفیر دنبالمون میاد. تو و مونیکا رو تو رستوران مینیم.

شب در رستوران جیک و مونیکا زودتر رسیده اند و سر میز رزرو شده نشسته اند. مری و خانم لین و سفیر از راه میرسند. همه باهم دست می‌دهند و احوال پرسى می‌کنند. مری و مونیکا همدیگر را بغل می‌کنند.

جیک: شما دوتا از کی این همه صمیمی شدین من بی خبرم.

مونیکا: تو کارهای زنونه دخالت نکن. خودش و مری میزنند زیر خنده.

مری لباس میهمانی پوشیده، لباسی بشدت فاخر که کمرش را کاملاً برهنه رها کرده است ، یک لباسی اعیانی.

سفیر هم کت پوشیده.

جیک: خوب میشنویم.

مری: دست سفیر را در دست میگیرد. ما پنج سهم خواهیم بود.

جیک: هزینه‌ها رو پنج قسمت میکنیم. حله.

مری: تو هنوز به سفیر بدهکاری یا چی؟

جیک: نگاهی به مونیکا میاندازد.

مونیکا: ما به سفیر حدود ۸ تا بدهی داریم که تا ماه دیگه تسویه میشه.

سفیر: عجله ایی نیست. ما شریکیم تو کارخونه.

جیک: نگران نباشید فروش کارخونه خوبه میتونیم بدهیمون به شما رو بدیم.

مری: خوب شما تا بدهیتون رو بدید نمیخواد سهم بدید. ما سه تا سهم شما رو هم میدیم. بعدش همه سهم مساوی خواهیم داشت.

جیک: تا کارهای قانونی انجام بشه یک ماه بیشتر طول میکشه من فکر نمیکنم. لازم باشه شما خودتون رو سوا کنید.

مری: همه کارها حل شده فقط موافقت تو مونده.

جیک: منظور؟

مری: تو راه موسسه ثبت شد. ملکش خریداری شد. تجهیزاتش خریداری شد و تا آخر این هفته چیده میشه.

جیک: داری تک روی میکنی.

مری: اگر خانم لین اصرار نمی‌کرد. اصلاً تو بازی نبودی. پس بهتره شکایت نکنی.

جیک: من از همه این هزینه‌ها سهمم رو میپردازم. بدهی شما هم تا سر ماه صاف میشه.

سفیر: بدهی به من دیگه چیه. بیخیال شو جیک حالا چند ماه دیرتر بده.

مری: آخه جیک صدقه نمیگیره و با لحن مسخره ایی به جیک میخندد.

جیک: آره من گدا نیستم که صدقه بگیرم.

مری: اونوقت چجوری یک خونه و شرکت خریدی بدون این که پس اندازت خرج بشه؟

جیک: قرضی که بیشترش پرداخت شده و تا آخر ماه تسویه میشه.

سفیر: شما دو نفر از بچگی باهم بزرگ شدید این دعوایا برای چیه؟ من که نمیفهمم.

مری: مهم نیست خودت رو ناراحت نکن. اصلاً لیاقتش رو نداره.

جیک: رو به مونیکا ما بهتره بریم.

خانم لین: چشم غره ایی به جیک می اندازد و میگوید بشینید. یا همه باهم تو این کار هستیم یا کلاً بیخیالش بشید. بعد به مری نگاهی می اندازد.

مری: من منظوری نداشتم ببخشید تند رفتم خانم لین.

جیک: منم متاسفم خانم لین.

خانم لین: خوبه فردا تو موسسه میبینمتون سر ساعت ۵ بعد از ظهر اونجا باشید. البته اگر برای شما مقدوره جناب سفیر.

سفیر: عالییه.

در خانه: مونیکا به جیک: چرا بهشون نگفتی عروسی کردیم.

جیک: نمیدونم. اونقدر عصبی بودم که یادم رفت.

مونیکا: مری میدونه ولی خانم لین نه. من گفتم بهش نگه! گفتم شاید خودت بخواهی بهش بگی.

جیک فردا بهش میگویم.

مونیکا خوبه. بریم بخوابیم.

جیک: من سرم داره میترکه یه قرص میخورم میام.

مونیکا: باشه.

فردا در دفتر موسسه.

جیک: خانم لین من دیروز یادم رفت بگم من و مونیکا عروسی کردیم. جشنی نگرفتیم قرار سال بعد جشن بگیریم. حتما دعوتتون میکنیم.

خانم لین: مونیکا رو بغل میکنه و به هر دو تبریک میگه.

مری: از کیفش کادوی را به خانم لین میدهد. خانم لین با اخم: تو خبر داشتی؟

مری: اره.

خانم لین: من پولش رو حساب میکنم. روشنه.

مری: خوب!

خانم لین کادو را به مونیکا میدهد.

مری: کادوی من هم میاد دم خونه فردا میتونید تحویل بگیرید.

مونیکا: مرسی.

جیک: ممنون خانم لین. مرسی مری.

سفیر هم به آنها تبریک میگوید و به آنها قول هدیه ایی را برای روزهای آینده میدهد.

مری و سفیر درباره نحوه چیدمان دفتر صحبت می کنند و جیک و مونیکا و خانم لین مشغول صحبت درباره یک استارتاپ جدید برای راه اندازی هستند.

مری چندبار دیگر همراه خانم لین به آن کشور سفر کرد. هربار با جیک و مونیکا قرار میگذاشتند. سفیر و مری خیلی باهم صمیمی شده بودند. مدام باهم جیک تو جیک بودند.

فصل نهم جشن های عروسی

سه سال بعد

سفیر از مری خواستگاری کرد.

جشن باشکوهی برگزار شد. تمام بچه های یتیم خانه بودند. کارگرهای کارخانه های جیک و خود جیک و مونیکا و خانم لین و خانواده سفیر و چند تن دیگر از سفرا و آدم های مهم. مری همراه سفیر به کشور سفیر مهاجرت می کند.

مونیکا باردار شده است و جیک و او مشغول تدارک مراسم عروسی خودشان هستند. جیک تمام سال قبل را سعی کرده که برای این مراسم پس انداز کند ولی مجبور است که مراسم را چند ماه زودتر برگزار کند. استرس زیادی دارد. بالاخره روز مراسم مشخص میشود. جیک برای خانم لین یک بلیط و مبلغی پول برای شرکت در مراسم عروسی میفرستد. میداند که خانم لین به پولی که از استارتاپ های شرکت در می آید دست نخواهد زد و هزینه سفر را از جیبش پرداخت می کند بنابراین سعی می کند با دقت هزینه ها را حساب و مبلغ درستی را برای خانم لین ارسال کند.

جیک برای سفیر و مری هم کارت دعوت میفرستد. بیشتر مهمان ها از سمت خانواده مونیکا خواهند بود. جیک با یک موسسه طراحی عروسی قراردادی امضاء کرده است و آنها نیز برای عروسی یک باغ را تدارک دیده اند.

روز عروسی:

خانم لین همان روز رسید. جیک در فرودگاه منتظر اوست. خانم لین اصرار دارد که به هتل برود. اما جیک گوشش بدهکار نیست و او را به خانه خودشان میبرد. مونیکا در اتاقش درحال آماده شدن است آرایشگر به خانه آمده و همانجا او را آرایش می کند خانم لین هم به اتاق مونیکا می رود.

جیک برای انجام کارهای دیگر از خانه خارج میشود.

در باغ جیک و مونیکا باهم ازدواج می کنند و به خانه برمیگردند. خانم لین با آنها خداحافظی می کند. جیک اصرار می کند که به خانه آنها بیاید و در نهایت خانم لین به خانه پدر و مادر مونیکا می رود. او برای روز بعد بلیط برگشت گرفته است.

مونیکا و جیک به تازگی صاحب یک دختر شده اند و اسمش را ربکا گذاشته اند.

مری و شوهرش به خانه آنها آمده اند تا به آنها تبریک بگویند.

سفیر به مونیکا و جیک تبریک میگوید.

مری: فقط به مونیکا تبریک میگویند و بچه را از پیشانی میبوسد و کادویی را در گهواره او میگذارد.

مونیکا: عزیزم چرا زحمت کشیدی.

بعد از کمی خوش و بش همگی در پذیرایی کنار هم نشسته اند.

شوهر مری: مونیکا میدونی تو این چند سال هیچ وقت به خاطر یک اسم اینقدر بازخواست نشدم.

مونیکا: همه قشنگی این اسم به همینه.

شوهر مری: آخه چرا؟

مونیکا: پنج تا شیطان روی زمین این موسسه رو راه انداختن اسمش کاملاً با مسما است و میخندد.

مری: "دقیقاً" او هم میخندد.

شوهر مری: یک عده میگویند اسمتون دزدیه! و از اسم شرکت هیولاها کپی شده است، که اون هم کارهای خیریه برای بچه‌های سرطانی انجام میده. یکی میگه شیطان پرستیه. خلاصه یک نفر هم از اسم ما خوشش نمیاد.

مونیکا: اسم نباید قشنگ باشه. باید جلب توجه کنه. این اسم هم همین کار رو میکنه. جلب توجه.

جیک: درست مثل جلب توجه کردن شعارهای سایت های مری.

مونیکا: بس کن جیک.

مری: بذار بگه. فقط خودش رو ضایع میکنه. احمقی که خودش رو نمیشناسه، ارزش بحث کردن نداره.

جیک: باکی هستی تو.

مری: با تو.

جیک: فکر میکنم شما بهتره برید.

شوهر مری: بلند میشود و خداحافظی می‌کند.

مونیکا: بشینید آخه این چه کاریه ما شریکیم. دوستیم آخه چرا نمیتونید دو دقیقه کنار هم بشینید.

مری: خداحافظ عزیزم. و با شوهرش میروند.

مونیکا: تو رو خدا جیک، کی میخواهی این جنگ رو ادامه بدی. الان چند ساله؟ الان دیگه بچه دار شدی.

مونیکا و جیک چندین شرکت دیگر افتتاح می‌کنند. آنها جزء ثروتمندترین افراد آن کشور شده اند. ارتباطات مالی جیک و شوهر مونیکا به همان شرکت اول محدود ماند و جیک دیگر هرگز از شوهر مری پولی نگرفت. ولی مری و شوهرش همچنان بخشی از سهام آن شرکت را در اختیار داشتند. تمام تلاش های جیک برای خریدن سهم آنها بی نتیجه بود.

فصل دهم ژاکلین

پانزده سال بعد.

ژاکلین ۱۷ سال دارد موهایی به رنگ مشکی و صورتی گرد و قدی متوسط و خنده ایی از ته قلب که پدر و مادرش را دیوانه او کرده است. در مدرسه جزء شاگردان زرنگ است و همه امیدوارند که بتواند بورسیه یک دانشگاه خوب را از آن خود کند. با این حال پیترو پدر ژاکلین مبلغ زیادی را برا دانشگاه او پس انداز کرده.

پیترو باور دارد که همینکه یک دانشگاه ژاکلین را بپذیرد کافی است و خودش از پس خرج های دخترش بر میآید.

آن روز، روز بزرگی برای ژاکلین به حساب میآمد شب قبل اصلاً نتوانسته بود درست بخوابد، صبح زودتر از هر روز از خواب بیدار شده بود. به آشپزخانه رفت و وسایل صبحانه را آماده کرد. خودش قهوه و کمی غلات صبحانه خورد و مشغول خواندن مطلبی در روزنامه شد تا پدر و مادرش بیدار شوند.

پدر و مادرش بالاخره برای خوردن صبحانه پایین آمدند و بعد از خوردن صبحانه پیترو پدر ژاکلین که تمام موهایش سپید شده بود با اینحال معلوم بود که سنش زیاد نیست. روی مبل نشست و تلویزیون تماشا کرد.

پیترو: همزمان که داشت تلویزیون را تماشا می کرد. به دخترش ژاکلین "ماشین رو نمیری! تو هنوز هجده سالت نشده، گواهینامه هم نداری! ماشین رو نمیری!"

ژاکلین: خداحافظ و چند دقیقه بعد صدای روشن شدن ماشین از پارکینگ به گوش میرسد. بلا: از آشپزخانه با یک لیوان قهوه به سمت پذیرایی میآید. یکروز این دختر همه ما رو بدبخت می کند. باید محکم جلوش بایستی.

- ژاکلین ده سالش بود بهتر از من رانندگی می کرد. نمیخواهم خیلی بهش گیر بدم. ولی هربار که بخواد ماشین رو ببره بهش تذکر میدم که حق نداره این کار رو بکنه.

-میدونه الکی میگی. میدونه من ازت خواستم. وگرنه ماشین رو نمیبرد.

- مراقبه.

- دختر و پدر به هم رفتین.

پیتر: اوضاع پس اندازمون برای دانشگاهش چطوره؟ اینجوری که این درس میخونه باید یک دانشگاه خوب قبول بشه. از پس مخارجش بر میاییم؟

بلا: تو همینجوری که تو این ۱۷ سال پس انداز کردی پس انداز کنی، بله میتونیم از پس مخارج دانشگاهش بر بیاییم.

بعد از مدرسه ژاکلین به سمت محل مهمانی میرود که از صبح منتظر آن بود.

در جشن دور و برش را دوستانش گرفته اند. دو نفر با لباسهای مجلسی دو دختر به نام های آلیس و روزالین.

روزالین فکر نمی‌کردم موفق بشی پول زیادی جمع کردی!

ژاکلین: همه باهم موفق شدیم. لیا حالا میتونه صندلی چرخدارش رو بخره. قانون مسخره ایی که چون مهاجر هستند دولت بهشون پول صندلی رو نمیده. ولی خوب مهم نیست ما این پول رو جمع کردیم.

آلیس: کی فکرش رو می‌کرد یک مشت بچه مدرسه ایی رو کسی جدی بگیره.

ژاکلین: پول زیادی هم نبود وگرنه موفق نمیشدیم.

آلیس: پولش مهم نیست کاری که کردیم مهمه، این‌که تونیستیم این کار رو انجام بدیم. دیروز وقتی لبخند لیا رو دیدم قلبم ایستاد.

روزالین: منم، بچه دوساله خونه نشین شده، نه مدرسه، نه بازی، انگار زندانیه.

ژاکلین: موفق شدیم.

باهم به کنار بار میروند. همگی نوشیدنی سفارش می‌دهند. ژاکلین لیموناد سفارش می‌دهد. روزالین: بیخیال. ژاکلین فردا امتحان دارم برگشتم خونه باید درس بخونم اگر مشروب بخورم نمیتونم درس بخونم.

بعد از آن با آهنگ هایی که پخش میشود میرقصند. بعد از یکی دو ساعت جمعیت حاضر کم کم پراکنده میشود. ژاکلین و دوستانش از هم جدا میشوند.

ژاکلین: فردا میبینمتون.

ژاکلین به خانه برگشت مستقیم به خانه لیا رفت. درب زد و داخل شد. مادر لیا که زن میانسالی بود درب را باز کرد. با دیدن ژاکلین او را در آغوش گرفت. او را با خود به داخل خانه برد.

داخل خانه لیا روی صندلی چرخدار جدیدش به دیدن ژاکلین آمد. سلام کردند. لیا خیلی خوشگله مرسی.

ژاکلین: خواهش میکنم قابلیت رو نداره. حالا میتونی بری مدرسه من فردا با خودم میبرمت. نگران هیچی نباش با مدیر مدرسه و معلمها صحبت کردم. مجبوری چند تا کلاس جبرانی برداری چندماهی بهت سخت میگذره اما درست میشه.

لیا: مهم نیست از پیشش بر میام همینکه بتونم برم مدرسه خوبه. اما میگفتند ما مهاجرها حق نداریم بریم مدرسه، فقط میتونیم از مدرسه داخل کمپ استفاده کنیم.

ژاکلین: خوب کاری که میکنیم خیلی قانونی نیست. اما کی اهمیت میده. وقتی پناهندگی همه تون درست بشه مدارک تحصیلی تو هم اعتبار پیدا می‌کنند. همه با این قضیه موافقت کردند. من امضاء خود شهردار رو هم دارم. فقط قانون نمیذاره علنی اش کنیم همین. نگران

نباش. همه چیزش رو به من بسپار. تو از فردا درس میخونی. کمتر از یک سال دیگه هم از شر این کمپ راحت میشین همتون.

بعد از کمی خوش و بش ژاکلین به خانه باز میگردد. بلافاصله قهوه جوش را آماده می‌کند و تا صبح مشغول درس خواندن میشود. تمام مدت مدام قهوه میخورد. بعد از این‌که پدر و مادرش خوابیدند دفتر و کتابهایش را به آشپزخانه آورده که مدام از سر درس هایش برای ریختن قهوه بلند نشود.

صبح به سختی جلوی تلو تلو خوردن خودش را میگیرد. سوار اتوبوس مدرسه میشود و به سمت مدرسه می‌رود. جلوی خانه لیا از اتوبوس پیاده میشود و لیا را با خود به داخل اتوبوس می‌آورد. در مدرسه اول لیا را به معلم هایش معرفی می‌کند و مطمئن میشود که او همه اطراف را یادگرفته و بعد به سر کلاس و امتحان خود می‌رود.

امتحان‌ش را قبول خواهد شد. اما مطمئن نیست نمره خوبی بگیرد. اما نگران نیست. همین‌که توانسته بود برای لیا آن صندلی را بگیرد. همین‌که دوماه دوندگی اش باعث شده بود که آن دختر بتواند درس بخواند برایش کافی بود. اما امیدوار بود نمره اش آنقدر بد نشود که مانع بورسیه شدنش در دانشگاه شود.

بشدت برای بورسیه شدن تلاش کرده بود. می‌دانست پدر و مادرش تمام عمر برای مخارج دانشگاهش پس انداز کرده اند. اگر می‌توانست بورسیه شود. آن پول می‌توانست کمک زیادی به زندگی آنها کند. و خیلی چیزها را عوض کند. مهمترینش مبل پذیرایی بود.

ژاکلین برای چند دانشگاه تقاضای بورسیه شدن داده بود. نمرات آزمون هایش هنوز آماده نبود و باید به محض آمدن نمره ها آنها را هم به ضمیمه یک نامه به همه آن دانشگاه ها می‌فرستاد.

امتحان هایش را تمام کرده بود، تمام فکر و ذکرش کمپین جدیدی بود که می‌خواست شروع کند با دو دوستش آلیس و روزالین در خانه و اتاق ژاکلین جلسه داشتند که کمپین را چطور راه اندازی کنند.

روزالین شرکت جیک (شیاطین) را پیشنهاد داد.

ژاکلین: پدرم از این آدم متنفره اگر بفهمه ازش پول قرض کردم که کمپین خیریه راه بندازم. من رو از زندگیش حذف میکنه.

روزالین: میتونیم خودمون کمپین رو راه بندازیم یک سایت و تبلیغات محلی، الان همه ما رو میشناسن. میدونن پول رو کجا خرج میکنیم. من با بانک صحبت میکنم که بتونیم کلیه مخارج از حساب کمپین رو عمومی منتشر کنیم. هر سنتش رو. چه اشکال داره. اعتماد بهتری هم جلب میشه.

آلیس: زمان بره. اگر بشه یک شرکت پشتمون باشه خیلی خوبیه. این جیک شرکت خوبی داره، هرچند میگن همشون برای کلاه برداریه.

ژاکلین: مهم نیست به اندازه خودمون کمک میکنیم. ولی شروع میکنیم. من کارهای سایت رو مدیریت میکنیم. شما دو تاهم با همکلاسی‌ها و دوست‌ها و غیره صحبت کنین. همه موافقت می‌کنند.

کمپین جمع‌آوری کمک برای تهیه و توزیع خوراک گرم برای آدم‌های کم‌بضاعت، اون شب ساعت ۳ و ۳۰ دقیقه استارت خورد. اولین کمک رو خود ژاکلین کرد و پولی که میتونست رو در سایت واریز کرد. با اون پول کمی تجهیزات خریدند. محل خیریه رو از مدرسه گرفته بودند و دیگ برای گرم کردن غذا رو هم یکی از والدین همکلاسی‌های ژاکلین داده بود.

ژاکلین و دوستانش به همراه چند تن از اعضاء خانواده‌ها داوطلبانه خودشان غذا را آماده و توزیع می‌کردند.

چند روز بعد نمرات فاینال ژاکلین رسید و آنها را برای دانشگاه هایی که می خواست فرستاد. چندتا از معلم ها بیش از انتظار به او نمره داده بودند. همیشه همینطور بود. معلمها به او بیشتر از حقش نمره می دادند. این ژاکلین را عصبانی می کرد. ولی ترجیح میداد بورسیه را بگیرد. می دانست باید چند هفته برای گرفتن بورسیه صبر کند.

مونیکا: از طریق یکی از دوستانش از کمپین غذای گرم ژاکلین خبردار شده بود. با جیک برای کمک به آن کمپین صحبت می کرد.

مونیکا: می گن بیست سالش هم نیست.

جیک: خوبه یک چک بهت میدم بهش بده.

مونیکا: میدم راننده براشون ببره.

جیک: عالیه.

چک همانروز به دست ژاکلین رسید. ژاکلین موبایلش را برداشت و به شماره ایی که از راننده گرفته بود زنگ زد. مونیکا گوشی را برداشت.

ژاکلین: چک بدستم رسید. من خیلی خیلی ممنونم. این مبلغ خیلی خیلی زیاده. با این مبلغ میتونیم کل زنجیره تهیه غذای گرم رو بهبود بدیم.

مونیکا: خواهش میکنم. قابلیت رو نداشت. امیدوارم موفق باشی.

مونیکا به جیک: دختره بود تشکر کرد بابت چک.

جیک: کاری نکردیم.

کمپین غذای گرم روز به روز توسعه پیدا می کرد، به لطف کمک جیک چند آشپز به آنها کمک می کردند. و یک انبار و یک سردخانه هم تهیه شده بود. گاهی هم از رستوران غذا تهیه

می‌کردند. بسیاری از رستوران‌ها با آنها ارزان‌تر یا حتی رایگان کار می‌کردند و به آنها غذا می‌دادند.

چند هفته با موفقیت طی شد.

بالاخره خبر پذیرش بورسیه ژاکلین بدستش رسید. وقتی نامه قبولی را دید به سرعت به آشپزخانه رفت و مادرش را بغل کرد. بورسیه شدم.

بلا: بورسیه مبارکه. میدونی من و پدرت ۱۷ سال آژگار دهن خودمون رو صاف کردیم که پول جمع کنیم برای دانشگاه تو.

ژاکلین: ناراحتی بورسیه رو پس بدم.

بلا: نه می‌خوام مبل رو عوض کنم.

ژاکلین: همین امروز عوضش کن. تموم شد. بورسیه شدم.

ژاکلین به دوستانش زنگ می‌زند و آنها را برای روز بعد که تعطیل بود به رستوران به صرف نهار دعوت می‌کند.

سر نهار همگی خوشحال و شادند. آلیس آنقدر مشروب خورده که به زحمت می‌تواند چشمانش را باز کند. ژاکلین هم کمی گیج است. بعد از مدتی تصمیم می‌گیرند جشن را تمام کنند و به خانه برگردند.

فصل یازدهم ربکا

موهایی به رنگ پر کلاغ داشت با قدی بلند با آنکه فقط پانزده سال داشت تقریباً هم قد جیک شده بود. درسهایش خوب بودند و شاگردموفقی بود.

کنار خانواده اش سر میز شام نشسته بودند.

ربکا: می‌گن ما کلاه برداریم و شرکتها و موسسات خیریمون واسه اینکه کلاهبرداری کنیم.

جیک: تقصیر من نیست نقشه مامان و مری این بود که مردم خیلی به موسسه باور نداشته باشن. کاش میتونستم بگم بیشتر تقصیر مری هست، اما خوب مامانت رو میشناسی دیگه. ربکا نگاهی به مونیکا میکند.

مونیکا: اگر قرار شیاطین روی زمین باشیم همیشه که همه راجع بهمون حرف خوب بزنن. اگر همه راجع بهت بد بگن و دست از خوب بودن بر نداری هنر کردی. وگرنه موقع خوشی همه بلند هستند خوبی کنند.

ربکا نگاه معنی داری به جیک می اندازد.

جیک: من هم موافق نیستم اعتبار اجتماعی همیشه برام مهم بوده ولی مامانت رسماً برای برهم زدن اعتبار اجتماعی من تبلیغ میکنه.

مونیکا: مهم کاریه که میکنی نه حرفی که بقیه میزنن.

جیک : حرف مردم هم مهمه

ربکا: مردم از ما میترسن.

جیک: جوری این حرف رو زن که انگار خودت مقصر نیستی. خبرش بهم رسیده که کلاس پایین ها رو ترسوندی بهشون گفتی ما آدم فضایی هستیم.

ربکا: شوخی بود.

جیک: خودت میدونی ولی نمیتونی این شوخی ها رو بکنی و بعد ادای بیگناه ها رو در بیاری.

ربکا: من بعد از شام برای چیدن کمپینم کمک میخوام.

جیک: اوکی بیا اتاق من که من هم به کارهام برسم.

در اتاق جیک

ربکا: خوب من باید ساعت ۱۴ تا ۱۸ برم پیش مری که کارهای خیریه ورزشکارها رو هماهنگ کنم. قرار براشون محل اقامت درست کنم. برای شهرستانی ها. وقتی تعریف میکردی موقعی که میرفتی شهرستان مسابقه میدادی چقدر از درآمدت رو بابت هزینه جای خواب میدادی به این فکر افتادم. از طرف دیگه کتاب هایی که باید تا آخر سال تموم کنم روی هم دیگه نزدیک ۸۰۰ صفحه است. کمک میکنی یک برنامه بریزم.

جیک: بیا عزیزم، باهم یک برنامه براش میریزیم و بعد مشغول چیدن برنامه برای ربکا شدند. ربکا دوست زیادی نداشت ولی عاشق مبارزه بود. از بچگی به ورزش های رزمی علاقه زیادی نشان میداد. هر روز به باشگاه میرفت حتی روزهای تعطیل.

باشگاه چندان با خانه آنها فاصله ایی نداشت.

ربکا بعد از مدرسه یک روز در میان به موسسه شیاطین میرفت یک روز در میان هم باشگاه میرفت، مونیکا هم گاهی همراهش میرفت. مری همیشه آنجا بود. همیشه در دفتر ریاست و روی صندلی ریاست مینشست. این باعث شده بود جیک به آنجا رفت و آمد نکند. او صرفاً هرماه چکی را برای موسسه میفرستاد.

ربکا و مری بشدت باهم دوست شده بودند.

ربکا همراه با مری علاوه بر موضوع محل سکونت ورزشکاران در حال تدارک دیدن امکانات پزشکی لازم برای بچههایی که نیاز به آن داشتند بودند. تماس با شرکت ها و خریداری لوازم مورد نیاز. تماس با بیمارستان برای تقاضای تخفیف و پرداخت هزینه های درمان کودکان نیازمند. هر کاری که می توانستند می کردند تا بیشترین کمک را به بچه ها بکنند. مری و ربکا ساعت های زیادی را در موسسه باهم میگذراندند.

مری تقریباً تنها دوست ربکا محسوب میشد.

ربکا و مری به فکر این بودند که بتوانند بخشی از موسسه را برای تمرکز روی کودکان بیمار و خانواده های آنها بگذارند. موسسه شیاطین بیشتر به بچه های بی سرپرست کمک می کرد. تهیه غذا و لباس و کمک به موسسه هایی که از این بچه ها نگهداری می کردند، بخشی از کاری بود که موسسه شیاطین انجام میداد.

ربکا در حالیکه در دفتر مری نشسته بود. " بنظرت یک موسسه جدید ایجاد کنیم بهتر نیست."

مری: "نه من میخوام همین موسسه رو بزرگ کنم. نمیخوام مثل بابات ده تا شرکت بزنم میخوام یک شرکت بزرگ داشته باشم."

ربکا: "من راجع به کاری که میخوامیم استارت بزنیم کلی تحقیق کردم. بعد فلشی را به مری میدهد. این رو باز میکنی. مری فلش را باز می کند. ربکا کنار مری مینشیند. این فایل رو بیار. بین این تعداد کل بچه هایی هست که در حال حاضر بستری هستند. این تعداد بچه هایی که از شهر های دیگه به اینجا میایند چون امکانات درمانی شهر خودشون کافی نیست. ما باید دوتا کار انجام بدیم. اول کمک به این بچه ها و دوم این که امکانات درمانی شهر خودشون رو کامل کنیم. دسته سوم هم بچه هایی هستند که بدلائل مختلف دولت هزینه درمانشون رو نمیده؟ اغلب بچه هایی هستند که با مشکلات پوستی دست و پنجه نرم می کنند. اینها هزینه های سنگینی دارند و باید برای تامین مالی اینها برنامه ریزی منظم داشته باشیم."

مری: "خوب برآورد مالی ها هم هست."

ربکا: "برآورد هزینه های هر بخش رو اینجا درج کردم همه چیز هست. بین مثلا ما حدود ۱۵۰ خانواده داریم که هر ماه برای درمان بچه هاشون به این شهر میان" اگر بتونیم یک سری سویت براشون آماده کنیم برای اجاره این سوئیت ها مبلغش اینجاست. من از تمام

هتل ها و خانه های اجاره ایی قیمت گرفتم این که اینجا میبینی میانگینه اگر جزئی میخواهی این فایل رو باز کن به اسم شرکت هزینه اجاره یک سوئیت دونفره رو درج کردم."

مری: "برای درمان و داروها و بیمارستان ها چکار کردی؟"

ربکا: "برای درمان با ۳ تا بیمارستان اصلی صحبت کردم. با مونیکا هر سه تا رو رفتیم دیدیم و با مدیرانشون بحث کردیم. قرار شد که هر کمکی که ما میکنیم توسط بیمارستان دوبرابر بشه یعنی اگر ما ۱۰۰ تا کمک کنیم بیمارستان ۲۰۰ تا به بیمار خدمات بده. چون اغلب هزینه ها خدماتی هست نباید مشکلی داشته باشند. برای دارو هم با ۵ شرکت صحبت کردم. میتونیم ازشون داروی با قیمت عمده بخریم. یک شرکت هم درازای گرفتن اسم و مشخصات بیماران حاضر شده تمام داروها رو رایگان به ما بده."

مری: "عالیه. برای افزایش درآمدهای خودمون چی؟"

ربکا: "روی اون دارم کار میکنم. مشکل این که جیک تا زمانی که هزینه نکنیم حاضر نمیشه به ما کمک مالی کنه. درواقع صرفاً سهمش از هزینه ها رو میده، بجای این که خودش برای پرداخت یک وجه داوطلب بشه."

مری: "خوب تو امروز قضیه رو با جیک ببند. اگر نتونستی نتیجه بگیری، باید یک راه حل جایگزین برای درآمد ها پیدا کنیم."

ربکا بعد از کار به باشگاه و بعد هم به خانه می رود. وقتی به خانه میرسد هنوز جیک به خانه نرسیده است. ربکا در آشپزخانه مشغول کمک به مونیکا میشود. با آمدن جیک همگی شام میخورند. تقریباً همگی غذایشان را خورده اند.

ربکا: من باید درآمدهای مالی موسسه رو افزایش بدم. به کمک شما احتیاج دارم.

جیک: "چه کمکی میخواهی؟"

ربکا: "چه کمکی میتونید بکنید"

جیک: "من میتونیم کمک کنم. بگو چقدر میخواهی و برای چه کاری"

ربکا: "کمک اونجوری نمی‌خوام می‌خوام یک منبع درآمد ثابت مستقل برای موسسه ایجاد کنم. مثل کاری که تو و مری برای موسسه خودتون کردین. الان موسسه به کمک مالی شما پنج نفر وابسته است. من احتیاج به منابع مالی بیشتری دارم. چطوری میتونم این منابع رو بدست بیارم."

جیک: "خوب اگر میخواهی یک خط تولید برای افزایش منابع مالی موسسه راه بندازی باید ریز جزئیاتش رو دربیاری بمن بدی، من بسنجم اگر مشکلی نبود بهت کمک کنم."

ربکا: "همیشه در انجام سنجش جزئیات کمک کنی؟"

جیک: "تو کارها رو انجام بده هرجا کمک خواستی بگو کمک میکنم"

ربکا: "مشکل همینجاست من اصلا نمیدونم از کجا شروع کنم."

جیک: "خوب کسب و کاری که میخواهی راه بندازی چیه؟"

ربکا: "نمیدونم. چه کسب و کاری جواب میده؟"

جیک: "لیست کسب و کارهایی که ممکنه جواب بده لیست کن. بعد روی لیست باهم بحث میکنم. خوبه؟"

ربکا: "باشه"

روز بعد در موسسه ربکا کنار مری نشسته و باهم همزمان با خوردن شیرینی و قهوه مشغول کار روی فهرست ربکا هستند.

ربکا: "کاش جیک بیشتر به من کمک می‌کرد"

مری: "من پیشنهاد اولین کسب و کار رو به جیک دادم نگران نباش. خودمون از پشش بر میاییم"

مری و ربکا روی یک پلن درآمدی که براساس ارائه خدمات مسافرتی لاکچری بود توافق کرده بودند. افراد ثروتمندی مانند جیک در آن کشور زندگی میکردند این افراد معمولا سفرهای زیادی میرفتند شیاطین قرار شد که خدمات VIP برای هواپیما، قطار و اتوبوس ایجاد کنه.

ربکا: شک دارم جیک این رو قبول کنه هزینه اش سرسام آورده.

مری: قبول میکنه. میدونه سودش هم زیاده.

ربکا: من همش رو میخوام جیک نمیتونه از سودش برداره حداقل سال اول همش مال ما باشه.

مری: خودت باهاش ببند.

ربکا فردا بعد از باشگاه باهاش میبندم.

فصل دوازدهم ظهور شیطان خارجی

ژاکلین مست از مهمانی بیرون آمد و سوار ماشین شد و به سمت خانه حرکت کرد.

تلفن زنگ میزند:

بلا: سلام.

ژاکلین: من تصادف کردم با یک بچه. زنده نموند. پشت تلفن زجه میزند.

بلا: کجایی:

ژاکلین: بیمارستان زود بیا.

بلا و پتر به بیمارستان میروند. ژاکلین را در راهرو میبینند که روی یک نیمکت نشسته و درحال زجه زدن است.

بلا: دخترش را بغل می‌کند. آرام باش عزیزم درست میشه. نگران نباش درست میشه.

ژاکلین: خیلی بچه بود. من مستم. من مست بودم.

پیترا: مهم نیست تو هنوز گواهینامه نداری. مست یا غیر مست حق رانندگی نداشته بعید بدون قاضی به مست بودند خیلی گیر بده احتمالا بخاطر نداشتن گواهینامه ۲۰ سال میری زندان.

ژاکلین: بیست سال!

پیترا: کمه!

ژاکلین: من آدم کشتم. ولی دانشگاه، زندگیم! بیست سال!

بلا: پدرت شوخی میکنه. نگران نباش. ما کمکت میکنیم.

ژاکلین: دختره مرده. مامان. من یک نفر رو کشتم.

بلا: درست میشه عزیزم. درست میشه.

پلیس به پدر و مادر ژاکلین اشاره می‌کند که باید تنها با آنها صحبت کند.

در اتاق افسر نگهبانی بیمارستان: یک افسر زن که نام سرهنگ سونیا تای روی سینه اش نقش بسته پشت میزش منتظر آنها است.

پتر و بلا مینشینند. افسر: دخترتون گواهینامه نداشته و در حین رانندگی مست بوده. هر دوی اینها و این که اون چندبار بخاطر رانندگی بدون گواهینامه توبیخ شده برایش گرون تموم میشه. برایش به قیمت زندگیش تموم میشه. بیشتر زندگی اش. من دخترتون رو میشناسم.

نه شخصاً از روی کارهایی که کرده، خیریه هایی که راه انداخته. حقش نیست که اینجوری زندگی اشت تموم بشه. ولی از طرفی بچه ایی که مرده هم بچه او مردک جیکه که از خارج اومده و به خودش میگه شیطان روی زمین. خیلی پولداره، دختره که مرده هم تو کار خیریه تو همون موسسه پدرش بوده. پدر سر از کار دخترتون در میاره! هر کاری هم بکنیم بالاخره میفهمه مست بوده. میفهمه گواهینامه نداشته. تنها شانسمون این که قاضی رو راضی کنیم. من هر کاری بتونم میکنم. اگر پدر دختره جیک نبود حتی مدارک رو دستکاری می کردم. ولی الان ممکنه اینکار به ضرره دخترتون تموم بشه اگر ثابت کنه مدارک دستکاری شده بوده دیگه شانسی برای گرفتن رای منصفانه برای دخترتون رو از دست میدیم.

چند دقیقه بعد رئیس بیمارستان پایین میآید و از پرستان می خواهد که والدین متوفی را از مرگ او باخبر کنند. پرستار پشت تلفن به جیک نمیگوید که دخترش مرده و فقط تصادف را میگوید.

جیک به بیمارستان میرسد. رئیس بیمارستان به اتاقش برگشته و پرستار جرأت این که به جیک بگوید چه شده را ندارد و مدام او را معطل می کند. از او خواسته که در سالن بنشیند. مدام رئیس بیمارستان را میگیرد اما تلفنش اشغال است.

جیک: کلافه است دستانش را به هم گره کرده است و نشسته است سرش رو به پایین است. نگاهش روی دستانش خیره است. لحظه ایی تمرکزش روی حلقه اش می رود. حلقه را از دستش در می آورد. حلقه را میبوسد و بین دو انگشت شصتش نگه میدارد. کمرش را صاف می کند و چشمانش را میبندد. چند نفس عمیق میکشد. و سکوت محض و بعد از جایش بلند میشود. حلقه را به دست می کند. به سمت اطلاعات می رود. دختری که جیک را چندین بار معطل کرده انجا است.

جیک: جنازه دخترم کجاست. صدایش آرام ولی گیراست.

دختر: انتهای سالن سرد خونه سمت چپ.

جیک: به سمت انتهای سالن می‌رود. در سردخانه به او اجازه ورود نمی‌دهند. مجبور میشود به سمت میز اطلاعات برگردد تا برگه تایید را بگیرد. همچنان صدایش آرام است. ولی تمام اجزاء و جوارح دیگرش درحال فریاد زدن هستند. به سردخانه می‌رود مسئول سردخانه صورت ربکا را به او نشان میدهد. خودش.

جیک برو بیرون می‌خوام باهاش تنها باشم.

مسئول: خودش یا نه.

جیک: خودش حالا برو بیرون.

مسئول: همیشه اینجا بایستی.

جیک: روی تخت فلزی که ربکا روی آن خوابیده می‌کوبد و با نگاهی خشمگین. چرا ما رو تنها نمی‌گذاری.

مسئول از سردخانه خارج میشود و به سمت حیاط رفته و سیگاری روشن می‌کند.

جیک: سلام عزیزم. نترس. من اینجا. من حواسم بهت هست. من مراقبتم. اصلاً نترس. جات کاملاً امنه. خوب حالا راحت بخواب مادر ت هم الان میرسه. اون هم نتونست درست ازت خداحافظی کنه. می‌خواهد با دخترش خداحافظی کنه. جیک تلفنش را از جیب در می‌آورد که به مونیکا زنگ بزند. که تلفنش زنگ می‌خورد. جیک گوشی را برمی‌دارد هر دو فقط شیون و زاری می‌کنند. چند دقیقه بعد مونیکا به بیمارستان میرسد. مستقیم به سمت محلی می‌رود که ژاکلین آنجا کنار خانواده اش و پلیس نشسته اند.

مونیکا: تو دختر من رو کشتی؟

ژاکلین: به گریه می‌آفتد.

پتر: جلوی مونیکا ایستاده است تا او را از نزدیک شدن به دخترش باز دارد. بهتره از اینجا برین خانم.

مونیکا: دختر من رو کشتی! برم. میکشمتون! همه تون رو میکشم. برم؟ بدون گواهینامه مست پشت ماشین نشستی، برم؟ میکشمت. صدای مونیکا مدام بالاتر می‌رود.

یک افسر از مونیکا می‌خواهد که از آنجا دور شود. مونیکا با مشت به گردن افسر ضربه ای می‌زند. افسر روی زمین افتاده و در تقلا برای نفس کشیدن است. مونیکا رو به پتر. میکشمتون همتون رو میکشم.

جیک: مادرت اینجا است. من برم بهش بگم تو اینجا منتظرشی. به سمت خروجی سردخانه و به سمت دیگر بیمارستان می‌رود. وقتی به مونیکا میرسد او را در حال شروع درگیری با چند پلیس می‌بیند.

جیک: "مونیکا دخترمون منتظرمونه."

مونیکا: به جیک خیره است.

جیک: "باید باهاش خداحافظی کنیم. خیلی ترسیده باید آرومش کنیم."

مونیکا: "همراه با جیک به سمت سردخانه حرکت می‌کند. بعد از دو قدم دوباره به سمت ژاکلین برمیگردد."

جیک: دستش را میکشد. الان نه. الان باید از ربکا خداحافظی بکنیم. بعد از راهی کردن ربکا خودم حسابشون رو میرسم.

مونیکا: دختره گواهینامه نداشته. مست بوده.

جیک: میدونم. میدونم.

هر دو به سمت سردخانه می‌روند.

بلا: کی به اونها گفته که ژاکلین مست بوده. کی گفته گواهینامه نداشته

سونیا: برای همین گفتم همیشه به اونها دروغ گفت. آونقدر پول دارن که هر کی رو بخرن حتی تو پلیس.

بلا: نکشن دخترمو.

سونیا: با مرکز پلیس تماس میگیرد که یک خودرو برای انتقال ژاکلین به کلانتری بفرستند.

ژاکلین: کلانتری؟ میرم زندان؟

سونیا: بازداشتگاه! فعلاً موقتیه. برای امنیت خودت هم که شده بهتره بری.

ژاکلین سر تکان میدهد. با ماشین پلیس از آنجا به سمت کلانتری می‌رود.

در سردخانه-

مونیکا پیشانی دخترش را میبوسد و کاور روی جنازه را میبندد و آن را به داخل یخچال مخصوص هل میدهد و درب را میبندد. با جیک از سردخانه خارج میشوند جلوی سردخانه روی نیمکتی مینشینند. مونیکا بغض آلود گوشی موبایلش را برمیدارد و به مری زنگ میزند.

چند دقیقه بعد مری و شوهرش میرسند. شوهر مری بعد از تسلیت به هر دو به سراغ پلیس بیمارستان می‌رود تا از آنها درباره حادثه پرس و جو کند. مری و مونیکا همدیگر را بغل کرده اند و زاری می‌کنند.

جیک موبایلش را برمیدارد و در قبرستان قبری را برای خودش، مونیکا و دخترش می‌خرد. مری نگاهی عصبانی به او می‌کند. جیک: بالاخره ماهم می‌میریم می‌خواهم کنار دخترم دفنم کنند.

مونیکا: کار خوبیه

جیک آمبولانس را هم هماهنگ می‌کند.

جیک همگی بریم خانه ما، باید لباس عزا بپوشیم باید برای عزاداری آماده بشیم.

شوهر مری همسرش را به ماشین میبرد. جیک هم به مونیکا کمک می‌کند و او را به داخل ماشین میبرد و هردو به سمت خانه جیک حرکت می‌کنند. جیک به سمت آشپزخانه می‌رود. که شوهر مری او را روی مبل مینشانند و خودش برای همه شربت می‌آورد. بخورید.

مونیکا از خوردن و نوشیدن امتناع می‌کند. شوهر مری لیوان شربت را در دست گرفته و روی لب مونیکا میگذارد یک قلب بخور. فقط یک قلب.

مونیکا: نمیتونم.

شوهر مری: در حالیکه اشک میریزد، میدونم عزیزم میدونم. بخور بخاطر شوهرت. یک قلب. مونیکا یک قلب می‌خورد.

شوهر مری با همان فرمان تمام شربت را به خورد مونیکا میدهد. بعد به حمام می‌رود و صورتش را می‌شورد اما نمیتواند جلوی خودش را بگیرد و در حمام به گریه می‌افتد. صدایش را با دست خفه کرده است و به سختی گریه می‌کند. دوباره صورتش را می‌شوید. نفسی تازه می‌کند و به سمت پذیرایی برمیگردد.

مونیکا: رو به جیک دختره می‌میره! فهمیدی. بدون ترحم. می‌میره.

مری: مونیکا را بغل می‌کند و هردو به گریه می‌افتند.

شوهر مری کنار جیک مینشیند و با اشاره از او می‌پرسد منظورش کیست؟

جیک: دختری که به ربکا زده. گواهینامه نداشته و مست بوده.

شوهر مری: من دختره رو میشناسم اسمش رو از اطلاعات گرفتم حتماً اشتباهی شده دختره خوبیه. تو کار خیریه است. کلی به آدم های مختلف کمک کرده.

مونیکا: بله من هم به جیک اصرار کردم که بهش یک چک بده. در عوض بهمون مرگ هدیه کرد. میمیره.

جیک: دختره میمیره. این که قطعیه. فقط الان داغدارتر از اونم که بتونم پدر یک دختر رو داغدار کنم. چند روز بگذره بعد میمیره.

مونیکا: می‌خوام زجر بکشم. می‌خوام تیکه تیکه شدنش رو جلوی چشم ببینم. می‌خوام ببینم از درد عربده میزنه. می‌خوام بشنوم برای جانش التماس میکنه. میشنوی.

جیک: برای جانش التماس میکنه. از درد زجه میزنه. همه اینکار ها رو میکنه. ولی الان عزادارتر از اونم که بتونم به زجر دادن یک بچه شبیه ربکای خودم فکر کنم.

مونیکا: ربکا مون رو گرفت.

جیک: برای همین نمیتونم ربکای یکی رو ازش بگیرم الان نه. بذار چند روز بگذره. بعد تیکه تیکه اش میکنم. میدم سگ بخورتش قول میدم.

مونیکا: بهش قسم بخور.

جیک: به ربکا؟

مونیکا: به حلقه

جیک: به حلقه؟

مونیکا: به حلقه قسم بخور، دختره زنده نمی مونه.

جیک: الان!

مونیکا: تردید داری؟

جیک: نه!

جیک: حلقه رو از دستش در میآورد. بین دو شصتش میگذارد کمرش را صاف نگه میدارد و چشمانش را میندود. سوگند میخورم. بعد از آنکه عزاداریمان تمام شد. کسی که دخترمان را از ما گرفته به مجازاتی که مونیکا همسرم در آن روز برایش تعیین میکنه گرفتار بشه.

مونیکا: سوسطه کردی؟ فکر نکن نفهمیدم. فهمیدم ولی مهم نیست. خوبه همه چی رو سپردی به من. اشکال نداره. من میدونم با دختره چه کار کنم. عزای ما سه روزه این سه روز تموم میشه. بعد تو میمونی و قول و سوگندت به حلقه.

جیک: قسم میخورم. کاری که بخواهی همون لحظه انجام میشه.

مونیکا: تو چی میخواهی.

جیک: می‌خوام جز به دخترم به چیز دیگه ایی فکر نکنم. نه به انتقام نه به کسی که کشتتش. می‌خوام این سه روز فقط به دخترم فکر کنم. بعدش به بقیه چیزها فکر میکنم.

فصل سیزدهم بازداشتگاه

ژاکلین همراه پدر و مادرش و دو افسر و یک وکیل دور یک میز نشسته اند. ژاکلین همچنان گریان و لرزان است. یکی از فسرها برایش آب آورده و دیگری پیشنهاد می‌کند که به او پتو بدهند ولی ژاکلین اشاره می‌کند که نیازی به پتو نیست.

ژاکلین: چکار میشه کرد.

وکیل: من تقاضا میدم که در ازاء سند تا روز دادگاه آزاد باشی.

افسر: سند احتاجی نیست. میتونی تا روز دادگاه آزاد باشی. یک تعهد بدید که از کشور خارج نشید.

ژاکلین: من نمی‌خوام از کاری که کردم فرار کنم. ولی راستش نمی‌خوام زندگیم بخاطر کاری که کردم خراب بشه. اگر من مرده بودم. خوب فرق می‌کرد دیگه زنده نبودم که چیزی بخوام. الان زنده ام می‌خوام زندگی کنم. نمی‌خوام تو زندان بی‌پوسم. بیست سال. تازه حداقل. وکیل: نه احتمالاً اعدام.

ژاکلین: مجازات اعدام لغو شده.

وکیل: احتمالش برای کیس تو خیلی زیاده.

ژاکلین: اگر تضمین میکنید اعدام می‌شم من مشکلی ندارم. اعدام بهتر از حبس ۲۰ ساله یا بیشتره. حداقل زنده نیستم پوسیدن خودم رو زنده زنده تماشا کنم.

وکیل: بستگی به شکایت خانواده متوفی داره.

ژاکلین: من باید باهاشون حرف بزنم.

وکیل: با کی

ژاکلین: با خانوادش.

وکیل: نه!

سونیا: میکشنت.

ژاکلین چه فرقی میکنه.

وکیل: اگر بکشنت باید مجازات بشن. اونوقت هم دخترشون رو کشتی هم باعث مرگ خودشون شدی.

ژاکلین: نمیکشن. باید باهاشون حرف بزنم.

سونیا: فردا با قاضی صحبت میکنم اگر اجازه داد خبرت میکنم. حالا هم این برگه ها رو امضاء کنید و برید خونه. لازم نیست که بگم اگر آزاد شدن تو دردسری درست کنه من اخراج میشم.

ژاکلین: من فرار نمیکنم.

صبح زود ژاکلین از خواب بلند میشود و به آشپزخانه می رود هر قدمش را شمرده بر میدارد. لیوانی را برمیدارد چای و صبحانه میخورد. هر لقمه را میشمارد. به اتاقش باز میگردد. لباس میپوشد. لباس پوشیدنش هم بسیار زمان بر است. کفش هایش را به پا کرده بستن زیب بوت نیم ساعت طول میکشد. به دیوار روبرو خیره است. خشکش زده است.

بلا: دستش را روی شانه ژاکلین میگذارد. نرو.

ژاکلین: نمیتونم.

بلا: بخدا زنده بر نمیگردی. بخدا جنازت رو برام کادو پیچ میفرستن نرو و گریه می کند.

ژاکلین: لیا یادته، براش صندلی خریدیم با پولی که از مردم جمع کرده بودیم. خودم، تو بابا همه کمک کردن که یک دختر زجر نکشه. حالا من یک دختر مثل لیا رو از زندگی محروم کردم. نمیتونم به عقب برگردم و درستش کنم. هیچ گهی نمیتونم بخورم. من موندم و این اندوه و حسرت و آه و اشکی که هیچ چاره ایی براش نیست. باید باهاشون روبرو بشم. باید ببینم با زندگیشون چه کار کردم. باید کنار مادر بچه ایی که کشتم بشینم. باید ببینم با زندگیش چه کار کردم. باید تاوان اشتباهی که کردم پس بدم.

بلا: با جون خودت.

ژاکلین: کاش اینطوری نباشه. ولی ظاهراً کاری که کردم بازگشتی نداره. من زندگی یکی رو گرفتم حالا زندگی خودم را به تلافی اون باید بدم. مرگ بهتر از بیست سال زندانه.

بلا: نیست وقتی بیست سال تموم بشه نیست. زندگی بهتره. تو همیشه برای زندگی جنگیدی.

ژاکلین: من برای بهتر کردن زندگی آدم های اطرافم جنگیدم. من برای حال خوب آدم ها جنگیدم. اما این ها هیچکدوم گندی که زدم جبران نمیکنه. هیچ چیز ربکا رو از قبر زنده بیرون نمیاره. هیچ چی.

ژاکلین از درب خارج میشود با دستمالی چشمانش را پاک می کند. خانه جیک را بلد نیست بنابراین به سمت شرکت شیاطین حرکت می کند. جلو درب شرکت گوشی تلفنش را در جیبش در می آورد شماره آلیس جلوی چشم اش است. می خواهد زنگ بزند. ولی به خود میگوید باید تنها باهاش روبرو بشی.

به داخل شرکت می رود. نگهبان او را به سمت اتاق رئیس هدایت می کند. درب اتاق را میزند. صدای زن جوانی اجازه ورود میدهد.

ژاکلین: می لرزد لحظه ای صبر می کند تا دوباره به خودش مسلط بشود و وارد میشود. بعد از ورود درب را پشت سرش مینندد و به سمت مدیر برمیگردد.

مری: پشت میز ایستاده که ژاکلین را میبیند که بسمتش بر میگردد. ناگهان گریه اش میگیرد. مینشیند و سرش را روی میز میگذارد و زار زار گریه می کند. در حال گریه "ربکای، آی ربکا. قلبم رو کندی با کشتن ربکا. تیکه تیکم کردی با کشتن اون بچه. هیچ دوستی نداشت من تنها دوستش بودم. باهم حرف میزدیم. با هم میخندیدم با هم گریه می کردیم. چکار کنم بدون ربکا. یه تیکه از وجودم رو کندی، یک تیکه از وجودم رو کردی زیر خاک"

ژاکلین تمام صورتش غرق اشک است به سمت میز رفته و کنار مری ایستاده از بطری آبی که روی میز است برای مری یک لیوان آب میریزد و به او میدهد. با گریه. یکم آب بخورین، آرام باشید خواهش میکنم. سعی کنید آرام باشید.

مری کمی آب میخورد و به خودش مسلط میشود. خوبم. من خوبم. و اشکهایش را با دستمالی پاک می‌کند و دستمال را در سطل زباله درب داری در زیر میزش می‌اندازد.

ژاکلین: بعد از این که مری کمی بهتر شده است. احساس می‌کند خالی شده است و همانجا روی زمین مینشیند و به ستونی در پشت سرش تکیه میدهد. چشمانش بسته است و اشک هایش متوقف نمیشوند.

من می‌خواستم مادر ربکا رو ببینم. الان شما رو دیدم دیگه نمیتونم سر پا بایستم. خدا بدادم برسه برای دیدن مادر ربکا.

مری: میخواهی مونیکا رو ببینی.

ژاکلین: نمیخواهم! مجبورم. باید ببینمش. باید اینکار رو بکنم. ولی نای پا شدن ندارم.

مری: می‌ایستد و دستی به سمت ژاکلین دراز می‌کند و کمک می‌کند که به ایستد و بعد به او کمک می‌کند که روی یکی از مبل های سمت چپ اتاق بنشیند.

ژاکلین: میشه یک لیوان آب بمن بدی، دهنم خشکه

مری: یک بطری آب از یخچال می‌آورد و با یک لیوان یکبار مصرف و یک جعبه دستمال روی جلو مبل جلوی ژاکلین میگذارد.

ژاکلین: مرسی آب را با بطری سر میکشد و ته بطری را روی دستش میرزد و صورتش را خیس می‌کند و با دستمال دست و صورتش را خشک می‌کند.

مری: خوبی؟

ژاکلین: زنده ام.

مری: خوب من برم به مونیکا بگم مهمون داره.

ژاکلین: با نگاه ملتسمانه ایی به مری می‌خواهد که او نرود. ولی نمی‌تواند خواسته اش را به زبان بیاورد. با رفتن مری، اشک های ژاکلین بند آمده اند ولی ضربان قلبش را می‌تواند بشنود. انگار قلبش می‌خواهد از سینه بیرون بزند.

مونیکا چند دقیقه بعد به اتاق وارد میشود. مری هم پشت سر او وارد میشود. ژاکلین بلند میشود و دستش را به سمت مونیکا دراز می‌کند.

ژاکلین: سلام من ژاکلین هستم. همان کسی که ولی نمی‌تواند حرفش را قطع کند. دستش را جلوی دهانش گرفته تا صدای حق هقش بیرون نیاید.

مونیکا: تو بیمارستان دیدمت یادمه. کی هستی. فکر نکنم این رو هیچ وقت یادم بره.

مونیکا روی مبلی جلوی ژاکلین مینشیند: چی می‌خواهی.

ژاکلین: چشمانش اشک آلود است ولی اشکهایش سرازیر نمیشود. من باید میدیدمتون باید می‌اومدم اینجا باید با کاری که کردم روبرو میشدم.

مونیکا: با عصبانیت شروع به صحبت می‌کند. تورو میشناسم. از کارهات خبر دارم از این‌که در مهمانیهای خصوصی همیشه مشروب می‌خورید هم خبر دارم. از این‌که زیر سن قانونی مشروب می‌خورید! کسی که این مشروب ها رو برای شما سرو میکنه هم در امان نیست. اونم میکشم دادگاه. فکر نکن که میتونه از دست من فرار کنه. خودت تو هم همین طور اینجا اومدی که چی. ببین ربکا. و سکوت

ژاکلین: با شنیدن این‌که مونیکا اشتباهاً او را به نام دختر از دست رفته اش صدا کرده بغضش می‌ترکد و میزند زیر گریه. بلند میشود رو به مری من میتونم از سرویس بهداشتی استفاده کنم.

مری: با اشک و بعضی انتهای سالن سمت راست و با دست محل را به او نشان میده.

ژاکلین به وضوح میلرزد سعی دارد جلوی لرزیدن خود را بگیرد. شلوارش را محکم در دستانش مچاله کرده که جلوی لرزش دستانش را بگیرد. ولی پاهایش و تمام بدنش به شدت میلرزد. به سمت سرویس بهداشتی می‌رود. برای حفظ تعادل مجبور است تمام مسیر دیوار را بگیرد. بعد از استفاده از سرویس بهداشتی صورتش را میشوید. به آئینه نگاهی می‌اندازد. صورتش ورم کرده است. به سمت اتاق مدیر باز می‌گردد. به درب که میرسد کمی منتظر میماند کمی با خود کلنجار می‌رود اما بالاخره درب میزند و وارد میشود.

مونیکا: فکر نمی‌کردم. برگردی فکر کردم میری. چرا نمیری.

ژاکلین: به سختی لبخندی میزند و روی همان مبلی که قبلا روی آن نشسته بود مینشیند. با همان لبخند به مونیکا می‌گوید باور کنید خلاص شدن از این حال تمام چیزیه که می‌خوام. اما رفتن از این اتاق تغییری تو حالم ایجاد نمیکند.

مری: به هردو شکلات میدهد.

مونیکا: با عصبانیت شیرینی بخورم.

مری: یک شکلات در دهانش می‌گذارد. قند خونم افتاده مال تو نیافتاده؟ به ژاکلین اشاره می‌کند.

ژاکلین: من همینکه تا الان بیهوش نشدم خیلیم! شکلات را در دهانش می‌گذارد و آن را مزه مزه می‌کند. ممنونم بهش احتیاج داشتم.

مونیکا: نگفتی چی می‌خواهی.

ژاکلین: می‌خواهم همراهتون تو مراسم خاکسپاریش شرکت کنم. می‌خوام کنار قبرش بشینم و ازش بابت حماقتم معذرت بخوام. می‌خوام بدونم با حماقتم باعث مرگ کی شدم.

مونیکا: من شبیه گول چراغ جادوم؟ که بخوام آرزوهای تو رو برآورده کنم؟ برای چی باید کاری که تو می‌خواهی برای من مهم باشه؟

ژاکلین: "من باید این کار رو انجام بدم. باید در روز خاکسپاریش اونجا باشم. باید با شما به اونجا بیام. باید با کاری که کردم روبرو بشم. این تنها راهیه که باید برم."

مونیکا: که؟

ژاکلین: با نگاهش میگوید که نفهمیده منظور چیست؟

مونیکا: "همه این کارها رو بکنی که چی بشه. دنبال چی هستی."

ژاکلین: دنبال راهی برای این که بتونم دوباره با خودم کنار بیام. دنبال راهی که بتونم دوباره بدون احساس تنفر در آینه نگاه کنم.

مونیکا: خوب این برخلاف خواسته منه. من می‌خوام تا آخر عمرت احساس ندامت کنی. می‌خوام هر بار خودت رو تو آینه نگاه میکنی از خودت بدت میاد. میبینی خواسته های ما یکی نیست. پس من نمیتونم به تو کمک کنم.

ژاکلین: میدونم باورش سخته اما. اینکار برای من خیلی خیلی سخت تره. ولی با این حال باید انجامش بدم. هر آدمی احتیاج داره حس کنه خوبه، حس کنه مفیده. من همه عمر برای این حس ها تلاش کردم. اما حالا با حماقتم همه اون ها رو از بین بردم. می‌خواهم دوباره حس کنم که خوبم. حس کنم که مفیدم.

مونیکا: تو آدم خوبی هستی تو؟! بدون گواهینامه، مست، رانندگی؟ تو آدم خوبی هستی تو؟ چجوری خوبی؟ بگو منم بدونم.

ژاکلین: "من حماقت کردم. میدونم. ولی باید راهی باشه که باهاش کنار بیام این حس نمیتونه ادامه پیدا کنه. داره منو میخوره. این که من آدم کشتم یک جا باید تموم بشه. ولی نمیدونم چجوری میشه تموم بشه."

مونیکا: کمکی از دست من بر نیاد میتونی بری.

ژاکلین: من هیچ کجا نمیرم. تا اجازه ندید تو مراسم حاضر بشم از اینجا نمیرم.

مونیکا: گوشی اش را بر میدارد و به جیک زندگ میزند. دختره اینجاست.

جیک: خوب.

مونیکا: می‌گه باید تو مراسم تدفین شرکت کنه.

جیک: بکنه.

مونیکا: مشکلی نداری قاتل بچه ات رو جلوی چشمت ببینی.

جیک: "من مشکلی ندارم تا فردا تنها چیزی که برام مهمه دخترمه. بعدش من میدونم و اون خانواده."

مونیکا: "تلفن را قطع می‌کند. فردا میتونی تو مراسم شرکت کنی. همه تو مراسم لباس سفید میپوشند. حتی کفش های سفید. در طول مراسم هیچ کس حرف نمیزنه، آخر مراسم برای مرده دعا خونده میشه و بعد از اون در عبادتگاهی برای ربکا دعا میخونیم."

ژاکلین به سختی خود را از مبل بلند می‌کند. به سمت مونیکا دست دراز می‌کند ممنونم. فردا میبینتون.

مونیکا: برخلاف انتظار با او دست میدهد.

ژاکلین به سمت درب می‌رود و از موسسه شیاطین خارج میشود. وقتی چند قدم از موسسه دور میشود نفس نفس میزند و آهی بلند میکشد. رو به آسمان. منو بکش. چرا منو نمیکشی. دیگه تحمل این رو ندارم. تحمل فردا رو ندارم. دوباره تحمل این همه درد رو ندارم. بسمه. بخدا بسمه. غلط کردم. من هیچ وقت مشروب نمی‌خوردم. کم میخوردم. شاید فقط چندبار. اون بورسیه لعنتی.

ژاکلین یک تاکسی میگیرد و به خانه می‌رود. در تاکسی به آلیس زنگ می‌زند میشه خودت و روزالین بیاید خونه ما، من هم دارم میرم خونه، می‌خوام دورم شلوغ باشه نمی‌خوام به هیچ چی فکر کنم.

آلیس: چی شده. کجایی؟

ژاکلین: "رفته بودم موسسه شیاطین، مری و مونیکا رو دیدم مادر ربکا و دوست شون."

آلیس: "زنده ایی؟"

ژاکلین: "آره ولی خدا میدونه که اصلاً نمیدونم چطوری قلبم هنوز از کار نایستاده."

آلیس: "تا تو برسی ما هم میاییم."

در خانه آلیس و روزالین و بلا منتظر ژاکلین هستند با ورودش او را بغل می‌کنند و به آشپزخانه می‌برند. ژاکلین به زحمت می‌تواند راه برود و روی یک صندلی مینشیند.

بلا یک لیوان آب به او میدهد و بعد هم برایش خوراکی و میوه می‌آورد.

ژاکلین آب را سر میکشد و یک سیب را درسته در دهانش میگذارد و با دو گاز سیب را تمامی می‌کند. به بلا میگوید من گشتمه یک چیزی بده من بخورم.

بلا: نون و پنیر گذاشتم جلوته.

ژاکلین: یه چیز گرم بده. هرچی.

بلا: یک ساندویچ را در ساندویچ ساز میگذارد و بعد به او میدهد. چند دقیقه بعد برای روزالین و آلیس هم ساندویچ آماده می‌کند.

آلیس: بریم تو هال بشینیم.

ژاکلین و روزالین با او به هال میروند و مشغول تماشای تلویزیون میشوند.

آلیس: واقعاً دیوانه ایی چطور تونستی بری اونجا.

ژاکلین: به سختی. فردا باید برم برای مراسم تدفین.

بلا: که با ظرفی از خوراکی به حال آمده و ظرف را روی جلو مبلی میگذارد. همه باهم میریم. مشکلی نیست.

ژاکلین: من باید با خانواده اونها تو اون مراسم باشم. باید کنار اونها باشم. باید زجری که میکشن رو حس کنم هر ثانیه اش رو.

بلا: چرا اینقدر خودت رو اذیت میکنی. این فقط یه تصادف بوده.

ژاکلین: تصادفی که اگر من بدون گواهینامه و مست رانندگی نمی‌کردم اتفاق نمی افتاد. اگر گواهینامه داشتم. اگر مست نبودم. همه چیز خیلی فرق می‌کرد. الان انگار با دستای خودم یک نفر رو کشتم. نمیتونم ازش خلاص شم.

بلا: درست میشه باید بهش زمان بدی.

ژاکلین من فردا میرم. با خانواده اونها. ولی شما هم لطفا بیاید. واقعا نمیدونم چه اتفاقی ممکنه بیافته اگر باشید خیالم راحتتره.

بلا: هستیم. تو میری خونه شون.

ژاکلین: نه میرم شرکت از اونجا با اونها به سردخانه میریم و بعد کلیسا و بعد هم قبرستان، الان اگر میشه راجع به چیزهای دیگه حرف بزنید من واقعا بیشتر از این نمیتونم روی این موضوع تمرکز کنم.

همگی سکوت می‌کنند و به تلویزیون خیره هستند. همه سکوت کرده اند. همه میدانند که او بشدت تحت فشار است.

صبح روز بعد ژاکلین خیلی زود بیدار شده است. هوا هنوز تاریک است. به سمت آشپزخانه می‌رود. قهوه آماده می‌کند. کتابی را به دست می‌گیرد ولی بعد از چند دقیقه آن را می‌پندد و روی میز می‌گذارد و شروع به راه رفتن در آشپزخانه می‌کند. چندباری به ساعتی که در آن سو روی دیوار است نگاهی می‌اندازد.

بالاخره صبح میشود. بلا و پتر در آشپزخانه به ژاکلین ملحق شده اند. ژاکلین صبحانه اش را می‌خورد و به سرعت حاضر میشود. تمام لباس هایش سفید است.

بلا: چرا سفید پوشیدی. نباید مشکی بپوشی.

ژاکلین: مونیکا گفت با لباس سفید برم اونجا.

بلا: باشه.

پتر: برسونمت.

ژاکلین: من با تاکسی میرم شما با ماشین بیاید کلیسا. به سمت درب می‌رود و از خانه خارج میشود. سوار تاکسی میشود و به صندلی تکیه میدهد و چشمانش را می‌پندد. چند دقیقه بعد جلوی موسسه از تاکسی پیاده میشود. به سمت دفتر مدیریت می‌رود. همه آنجا جمع هستند. مونیکا، جیک، مری و همه کارکنان ، ژاکلین سلام می‌کند و سرش را پایین می‌اندازد. مری به سمت ژاکلین می‌رود. با او دست میدهد. با او احوال پرس می‌کند و او را با خود به سمت مونیکا و جیک میبرد. ژاکلین حال کسی را دارد که برای قربانی شدن می‌رود. همه لباس سفید به تن دارند.

مری به جیک: ژاکلین ، و به ژاکلین جیک شما همدیگر رو دیده بودید.

جیک: به هم معرفی نشده بودیم. و با ژاکلین دست میدهد.

ژاکلین با مونیکا هم دست میدهد.

همگی مینشینند و منتظر هستند.

ژاکلین نیمداند چه خبر است فکر کرده بود منتظر او هستند ولی حالا چرا منتظر هستند. اما جرات حرف زدن نداشت. جرات نفس کشیدن هم نداشت. انگار برای اینکه هوا را وارد ریه اش کند داشت تقلا می کرد.

چند دقیقه بعد مری به شوهرش زنگ میزند. کجایی همه منتظر تو هستند جناب سفیر. بعد از قطع شدن تلفن، مری از همه بابت تاخیر شوهرش عذرخواهی کرد.

مری: رو به مونیکا سر کوچه است الان میرسه ببخشید.

مونیکا: نگران نباش عزیزم

بعد از آمدن سفیر و احوال پرسی با همه به سمت اتوبوسی حرکت می کنند. همه در اتوبوس مینشند. مری و ژاکلین کنار هم مینشینند.

مری: خوبی؟

ژاکلین: فقط سر تکان میدهد. زبانش مانند چوب خشک است. به سمت سردخانه میروند. در سردخانه همه در اتوبوس میمانند و فقط مونیکا و جیک پیاده میشوند. مری بلند میشود که همراهشان برود. اما جیک با دست او را روی صندلی اش مینشانند.

چند دقیقه بعد جیک و مونیکا از سردخانه همراه با یک آمبولانس خارج میشوند. مونیکا در حال زجه زدن است. منم با دخترم خاک کنین. بعد ربکا برای کی زنده بمونم.

جیک هم صورتش با اشک خیس است. بعد از دقایقی بالاخره جیک و مونیکا به سمت اتوبوس باز میگردند.

ژاکلین: سرش را تا جایی که می تواند پایین برده است. تمام صورتش با اشک خیس است نمی تواند به صورت جیک و مونیکا نگاه کند. صدای زجه های مونیکا قلبش را از جا کنده

است. تا جایی که می‌تواند بی صدا گریه می‌کند ولی هر از چندگاهی صدای گریه از لبان بسته اش شنیده میشود.

مونیکا و جیک به سر جای خود باز می‌گردند. مری بلند میشود و پیش مونیکا مینشیند و به او دلداری میدهد.

در عبادتگاه مونیکا و جیک در ردیف اول نشسته اند. ژاکلین بعد از ورود در انتهای سالن روی اولین صندلی خالی مینشیند. اما مری باز به سمت او می‌آید و او را با خود به جلو سالن در کنار جیک و مونیکا میبرد.

ژاکلین واقعا می‌خواست زمین دهن باز کند و او را ببلعد. ولی اینطور نشد او زنده به جلوی کلیسا رسید و کنار مری نشست دو صندلی آنطرفتر جیک و مونیکا نشسته بودند و برای مرگ دخترشان گریه می‌کردند. دختری که او کشته بود. دختری که برای جشن ژاکلین برای بردن بورسیه به کام مرگ رفته بود. صورت ژاکلین خیس اشک بود و هر چند دقیقه مجبور میشد صورتش را با دستمالی خشک کند.

بعد از مراسم دعا.

ژاکلین در دل آرزو کرد که تمام شود تا بتواند از آن جو خلاص شود. اما مراسم ادامه داشت. جیک به محل سخنران رفت: سلام. همه ربکا رو میشناختید. دختری شاد و جنگجو بود. برای زندگی می‌جنگید. همیشه می‌خواست به مردم کمک کنه. در موسسه خیریه ما یکی از اعضاء اصلی بود. کسی بود که برای ورزشکاران بی بضاعت لباس مبارزه تهیه می‌کرد و امکانات اسکان اون‌ها در شهرهایی که برای مبارزه میرفتند رو آماده می‌کرد. ربکا یک فرشته بود. که امروز دیگه بین ما نیست.

جیک از محل سخنرانی پایین می‌آید.

مونیکا جای او را میگیرد: سخته درباره ربکا حرف بزنم. قلبم از جا کنده میشه اگر بخوام راجع بهش حرف بزنم. وقتی یادم میافته دیگه هر روز صبح صورت پف کرده خواب آلودش رو نمیبینم، قلبم از جا کنده میشه. ژاکلین رسماً در حال زار زدن است. مونیکا کمی سکوت می‌کند. و بعد با اشاره به ژاکلین وقتی یادم میاد قاتل دخترم رو اشیهاً به اسم دخترم صدا کردم قلبم از جا کنده میشه. من دلم برای دخترم تنگ شده. میفهمین. نمیتونم ببینمش. نه بهش زنگ بزنم نه هیچی، دیگه نیست. انگار که نبوده. انگار که هرگز دنیا نیومده. حالا من با خاطراتش چکار کنم. با این حقیقت که کسی که دخترم رو از من گرفته الان صحیح و سالم تو همین کلیسا نشسته چکار کنم. سپس از محل سخنرانی پایین میاید.

ژاکلین صورتش را پاک می‌کند و سعی می‌کند خودش را جمع و جور کند.

نفر بعدی مری است. الان ژاکلین در ردیف اول با جیک و مونیکا تنهاست. ژاکلین بشدت احساس می‌کند بیدفاع است. وقتی مری بود. احساس امنیت داشت ولی الان حتی جرات نمی‌کرد به جیک و مونیکا نگاه کند. به مری زل زده بود و چشم از او بر نمیداشت. انگار که نگاه کردن به مری به نحوی او را از هرگونه آسیبی از جانب جیک و مونیکا محافظت می‌کند.

مری: سلام. خوب من قراره راجع به ربکا حرف بزنم. همونطور که مونیکا گفت کار آسونی نیست. راجع به دختری که همکلاسی هاش رو با این جمله که پدر و مادرم آدم فضایی هستند میترسونند سخت میشه حرف زد. به مونیکا میگفتم ببرتش دکتر اما قبول نمی‌کرد. جیک و مونیکا کمی خندیدند. صدای خنده مانند آب خنکی روی احساسات ژاکلین سرازیر شد. مری ادامه داد: ربکا باهوش ترین دختری نبود که من دیده بودم. ذهنش مثل بقیه ما کار نمی‌کرد. ولی خنگ نبود. این رو تو مبارزه ثابت کرده بود. بیش از بیست مدال طلا در مبارزات گرفته بود که بدون هوش ممکن نیست. من عاشقش بودم. هر روز که از شرکت میرفت خونه تا دیدار بعد ثانیه شماری می‌کردم تا دوباره ببینمش. تا اون روز شوم که برای همیشه ربکا را از همه ما گرفت. اما من غمگین نیستم. برای این که یک ربکای دیگه به جمع ما اضافه شده. دختری که مثل ربکا قلبی از طلا داره دختری که مثل ربکا با وجود سن کم

تو کارهای خیره و کمک کردن به اطرافیانش نقش اصلی رو ایفا میکنه. دختری که مثل ربکا یکم خنگ میزنه ولی خنگ نیست این رو از بورسیه شدنش میشه فهمید. ژاکلین دختری که ربکای کوچولوی ما رو نمیشناخت. دختری که قراره راجع به آخرین لحظات زندگی ربکا و اینکه چرا ربکا دیگه بین ما نیست کمی صحبت کنه. ژاکلین. لطفاً بیا بالا.

ژاکلین از جایش بلند میشود. و از مری تشکر می‌کند و مینشیند.

مری: بیا اینجا خجالت نکش بیا. همه می‌خواهیم حرفهای تو رو هم بشنویم. ژاکلین به علامت نفی سر تکان میدهد.

مری: بیا این کاری که قرار انجام بدی. باید درباره دختری که نمیشناختی حرف بزنی کار سخته. باور کن برای ما که میشناختیمش کار سخت تریه. آخه خیلی اهل معاشرت نبود.

ژاکلین باز هم از رفتن امتناع می‌کند و با سر به مری اشاره می‌کند که نمیتواند برای صحبت به محل سخنرانی برود. که مونیکا را جلوی خود میبیند. تمام مدت سعی کرده بود که از نگاه کردن به جیک و مونیکا اجتناب کند.

مونیکا با لحن یخ زده ایی: تنها دلیلی که تو اینجا یی همینه. پس انجامش بده یا برو.

ژاکلین بلند میشود و به سمت محل سخنرانی می‌رود. دستانش را روی میز سخنرانی میگذارد و کمی خم میشود تا صدایش بخوبی به گوش برسد و از طرفی با هیچکدام از حضار چشم در چشم نشود: سلام. شاید اگر بگم سخت ترین کار عمرم را دارم انجام میدم دروغ نگفته باشم. شاید اگر بگم متعجبم از این که چطور قلبم میتونه این همه مدت با این شدت بزنه و از جا در نیاد، دروغ نگفته باشم. شاید اگر بگم در این سه روز به اندازه تمام عمرم احساس حماقت کردم، دروغ نگفته باشم. اگر بگم به اندازه تمام عمرم گریه کردم قطعا راست گفتم. شاید فقط تو این مکان زیر این سقف به اندازه تمام عمرم گریه کردم. من ژاکلین هستم یک مُحصَل با نمرات خوب، یک پذیرفته شده برای بورسیه. که برای جشن پذیرش بورسیه زیر سن قانونی مشروب خورد و مست پشت فرمون ماشینی نشست که

اجازه رانندگی باهاش رو نداشت و باعث این مصیبت برای خانواده ربکا شد. و باعث شد خانواده ربکا دیگه نتونن اون رو برای همیشه ببینن. نتونن صداش رو بشنون. نمیدونم قراره چه اتفاقی برای من بیوفته. امیدوارم وکیل راست بگه و قاضی حکمش اعدام باشه. اوجوری همه چی راحتتره. ممنونم.

ژاکلین پایین می‌رود. مری به سمتش می‌رود و به او برای پایین آمدن کمک می‌کند. ژاکلین به وضوح میلرزد و تلو تلو می‌خورد. بالاخره به صندلی میرسد و مینشیند. بعد از تمام شدن مراسم همگی شروع به ترک عبادتگاه می‌کنند. خانواده ژاکلین منتظر هستند.

ژاکلین منتظر است که جیک و مونیکا اول به سمت درب خروج حرکت کنند. با حرکت آنها همراه با مری به سمت درب خروجی می‌رود. در راه به بلا و پتر میرسند. جیک سلام می‌کند. مونیکا هم سلام می‌کند. بعد نوبت مری میرسد.

بعد همگی به سمت قبرستان حرکت میکنند.

به قبرستان میرسند.

ژاکلین صورتش را با بطری آبی که همراه آورده میشوید و می‌خواهد منتظر خروج همه شود بعد خارج شود اما بعد از آنکه جیک و مونیکا پیاده شدند. مری دست او را می‌گیرد و با خود به پایین اتوبوس می‌آورد. صورت مری خیس اشک است. ژاکلین بطری آب دیگری از کیفش در می‌آورد و به او میدهد.

مری: بعد از تشکر صورتش را با آن میشوید.

همه که از اتوبوس پیاده شدند. مراسم خاکسپاری در سکوت عجیبی انجام میشود.

جیک: ما باید بریم خدا نگهدار.

مری: با خانواده ژاکلین و او خداحافظی می‌کند.

بلا: مری را در آغوش میکشد. ممنون بابت حرفهایی که زدی.

مری: خواهش میکنم.

جیک و مونیکا به سمت خانه میروند. مری و شوهرش هم در ماشین خودشان دنبال آنها هستند.

در خانه:

مری: خوب مونیکا فردا روزی که تو باید برای ژاکلین تصمیم بگیری. چکار میخواهی بکنی. مونیکا: خوشحالم که دیدمش. خوشحالم که حرف هاش رو شنیدم. میدونیم که قاضی بخاطر زیر سن قانونی خیلی جریمه سنگینی براش نمیره. بنابراین خیلی نگرانش نیستم. ولی خوب نمیتونم بگم از این که فکر میکنه ممکنه اعدام بشه ناراحتم.

مری: کار من بود. وکیلش بدون اجازه من آب نمیخوره.

مونیکا: ترسوندتتش. خوبه. دختر خوبیه. ازش خوشم اومد.

مری: رو به شوهرش، عزیزم تو چی فکر می‌کند.

شوهر مری: خوب میتونیم مجبورش کنیم تو موسسه کار کنه. قانون این اجازه رو میده. چون زیر سن قانونی بوده میتونه مدتی رو که باید زندان باشه رو در موسسه ما کار کنه.

مری: به جیک نگاهی می اندازد ولی جیک در عالم خودش است.

مونیکا: جیک، نظرت چیه.

جیک: راجع به چی؟

مونیکا: ژاکلین، بیاد موسسه بجای ربکا اونجا کار کنه.

جیک: ژاکلین کیه؟

مونیکا: دختره دیگه. همینکه امروز با ما بود.

جیک: من الان نمیتونم به کار فکر کنم. من برم تو اتاق باید تنها باشم ببخشید و با شوهر مری دست میده.

مری: نگاه ترسناکی به مونیکا می اندازد.

مونیکا: جیک رو تو بهتر از من میشناسی چند سال با تو حرف نمیزده؟

مری: بیشتر از بیست سال.

مونیکا: فکر میکنی اینهمه سال کار تو رو فراموش نکرده، حالا مرگ دخترش رو فراموش میکنه؟

مری: خدا رو شکر که خودش به حلقه قسم نخورد.

مونیکا: فکر میکنی فرقی براش می‌کرد. الان میفهمم چرا اون کار رو کرد.

مری: چرا؟

مونیکا: میدونست من دختره رو میبخشم. برای همین اون قسم رو خورد. چون میدونست من کوتاه میام. میدونست جا میزنم. اون لحظه عصبانی بودم. اون لحظه فکر می‌کردم می‌خواهد ببخشه دختره رو. اما برعکس بود. مطمئن بود من نمیتونم مرگ دختره رو ببینم. همه او حرف هایی که میزد برای این بود که من امروز احساس عذاب وجدان نکنم. داشت به من کلید میداد. نمی‌خوام یکی مثل ربکای خودم رو بکشم. نمی‌خوام یک پدر دیگه احساسی که الان دارم رو حس کنه. همه اون حرف ها رو زد که من امروز احساس عذاب وجدان نداشته باشم.

مری: جا زدن چیه؟ طرف رسماً یه بچه است شبیه ربکا. خیلی به هم شبیه هستند. حتی صورتاشون هم شبیه. انگار خواهر باشن.

مونیکا: جیک میدونست. میخواست وقتی من بیخیال شدم. اتفاقی که برای دختره میافته باعث نشه خودم رو مقصر بدونم. میدنست بعد از خاکسپاریش سرد میشم. دختره رو میکشه.

سفیر: نمیتونه اینکار رو بکنه.

مونیکا: جیک از ربکا کوچکتر بود که اولین نیم میلیون رو ساخت تو میخواهی جلوی چنین اراده ای بایستی. موفق باشی.

مری: امکان نداره.

شوهر مری: چی امکان نداره.

مری: که بیخیال دختره بشه. دختره فردا زنده نمیمونه. مونیکا راست میگه. فکر کن من و تو چقدر دور و بر جیک بودیم. تو برای جیک همه کار کردی ولی حاضر نشد با من دوباره صحبت کنه. وقتی بهش گفتم با من آشتی کنه چی گفت؟

شوهر مری: گفت حساب هاش رو با من صاف میکنه و دیگه نمیخواهد با من همکاری کنه. برای همین تو هیچ کدوم از کارهای جدیدش من همراهیش نکردم. صدمه هم میخواست سهم من رو از کارخونه بخره من نفروختم.

مری: فقط بخاطر یک جمله این همه سال این همه محبت، این همه دوستی، جیک یک جمله من رو فراموش نکرد.

شوهر مری: جیک نمیتونه آدم بکشه! من حرف هاش یادمه. گفت نمیخواه کسی مثل خودش درد از دست دادن بچه رو تحمل کنه.

مری: فردا روز های عزاداری تموم میشه. فردا خدا هم جلودارش نیست.

مونیکا: نیست! ولی شاید بشه کاری کرد. باید خودش جلوی خودش بایسته. جریان او خانمه که باهاش تصادف کرد رو یادته.

مری: آره همون روزیکه من و جیک دعوامون شد. یه زنه به جیک میزنه با ماشین. جیک رسماً ماشینش رو خورد کرد با مشتش بعد هم جلوی بچه اش، اون زن رو تهدید کرد که میکشتش. ولی اینکار رو نکرد. احتمالاً بخاطر بچه اونکار رو نکرد.

اونها اومدن یتیم خونه با خانم لین صحبت کردن من هم اونجا بودم. جیک باشگاه بود. می‌ترسیدن جیک دوباره بره سراغشون. خانم لین بهشون قول داد دیگه هیچوقت جیک رو نمیبینن.

مونیکا: فردا باید لیا رو بیارم اینجا. باید با جیک حرف بزنه.

شوهر مری: لیا کیه؟

مری: ژاکلین براش صندلی چرخدار خریده و فرستادتش مدرسه.

شوهر مری: خوبه.

مری: من و تو باهم میریم باهاش صحبت میکنیم، فردا صبح زود باید بیاریمش اینجا.

شوهر مری: باشه بریم.

مری و شوهرش از مونیکا خداحافظی می‌کنند و به سمت خانه لیا میروند.

شوهر مری: تو خونه این دختره لیا رو از کجا بلدی.

مری: بعد از تصادف تمام زندگینامه این دختره رو مو به مو دنبال کردم! از اونجا بلدم؟!.

شوهر مری: چرا؟

مری: می‌خواستم ببینم ارزش نجات پیدا کردن از کاری که کرده داره یا نه.

شوهر مری: داره؟

مری: رسماً خود ربکاست تو یه بدن دیگه همون قلب مهربون.

به خانه لیا میرسند درب میزنند و وارد میشوند. مادر لیا از آنها پذیرایی می‌کند.

سفیر: مزاحمتون شدیم نمیدونیم از جریان تصادف ژاکلین خبر دارید یا نه.

مادر لیا: خبر داریم ولی تو شک هستیم. آخه دختری به اون مهربونی چطور مست بدون گواهینامه رانندگی کرده.

سفیر: یادمون نره که ژاکلین با همه کارهای بزرگسالانش هنوز بچه است و ممکنه حماقت کنه.

مادر لیا: بله. من چه کمکی به حل مشکل اون بچه میتونم بکنم.

سفیر: من می‌خوام لیا رو فردا به دیدن جیک ببرم. تا با اون حرف بزنه. شاید کمک کنه که اون کمی آرام بشه.

مادر لیا: باشه میتونید صبح با خودتون ببریدش و برش گردونید. ولی اونجا تنهاشون نمیگذارید. شما و همسرتون تمام مدت باید پیششون باشید. این رو باید قول بدید. دختر من بشدت حساسه.

سفیر: مشکلی نیست.

مادر لیا به سمت اتاق لیا می‌رود تا به او بگوید پیش مهمان‌ها بیاید. چند دقیقه بعد مادر و لیا با صندلی چرخدار به هال میرسند.

لیا به مهمان‌ها خوشآمد می‌گوید: من باید چه کار کنم.

مری: عزیزم ما فردا تو رو با خودمون میبریم خونه جیک و همسرش مونیکا. میخوام که راجع به کارهای ربکا بهشون بگی. شاید بخشیدن ربکا براشون آسون باشه.

لیا: به آقای سفیر نگاهی متعجبی می‌کند.

سفیر: منظورش ژاکلین. ربکا اسم دختریه که کشته شده. اون و مری باهم خیلی نزدیک بودن.

لیا: برای اتفاقی که برای دوستتون افتاده متاسفم.

مری: به زحمت جلوی گریه خودش را میگیرید. مرسی عزیزم. لازم نیست نگران باشی. تمام مدت من و شوهرم کنارتون هستیم و هر وقت خواستی میتونیم تو رو برگردونیم خونه.

لیا: من مشکلی ندارم با شما میام.

روز بعد وقتی مری و شوهرش برای بردن لیا آمده اند. ژاکلین را در حال رفتن به سمت خانه لیا ملاقات می‌کنند.

ژاکلین: شما اینجا چکار میکنید. و با آنها دست میدهد و سلام می‌کند.

مری: لیا امروز نمیتونه بیاد مدرسه من قبلا با معلم ها و مدیر هماهنگ کرده ام لیا با ما پیش جیک میاد.

ژاکلین: من اهمیتی نمیدم اگر بخواهد منو بکشه. راستش ترجیح میدم اینکار رو بکنه.

مری: اون یک حماقت محض بود. یک روزی با خودت کنار میای. ولی آدمهای مثل تو نباید به این راحتی از این دنیا حذف بشن. باید به ازای جونی که گرفتی به هزاران آدم کمک کنی که زندگیشون رو حفظ کنند. ولی جون خودت رو از دست نمیدی نه با مرگ نه با زندان.

ژاکلین: من باید برم و به سمت خیابان حرکت می‌کند.

لیا با کمک مری سوار خودرو میشود و به سمت خانه جیک راه میافتند. به خانه میرسند وقتی درب میزنند. جیک درب را باز می‌کند. کت و شلوار پوشیده است و آماده خروج از خانه است.

مری: مهمون داری امروز از کار خبری نیست. هر جا میخواهی بری زنگ بزن کنسلش کن.

جیک: من خیلی کارم مهمه. نمیشه کنسلش کرد. مهمونی رو بگذارید برای بعد از ظهر.

مری: راستش من مطمئن نیستم تو تا بعد از ظهر کاری نکنی که اونقدر احمقانه باشه که همه بخاطرش پشمون بشیم. پس کارهات رو عقب میاندازی. تا این مهمونی تموم بشه.

جیک: اونوقت کی به تو گفته میتونی تو خونه من دستور بدی.

مری: بخدا اگر کاری که میگم نکنی. نه من نه تو.

جیک: نه من نه تو! من باید برم. من خیلی وقته دور تو رو خط کشیدم رفته.

شوهر مری: دست جیک را میگیرد. تو میمونی. لطفاً اگر هنوز برای من احترامی قائلی بمون.

جیک: احترام. برای تو

مری: برای ربکا. برای اون هم احترام قائل نیستی.

جیک کتش را در میآورد و آویزان می‌کند. و مهمان ها را به سمت پذیرایی میبرد.

برای مهمان ها قوه میریزد و به آنها ملحق میشود.

مری: مونیکا خوابه؟

جیک: رفت موسسه.

مری: اوکی، گوشی را برمیدارد و به مونیکا زنگ میزند. عزیزم میشه برگردی خونه کارمون خیلی مهمه. مرسی قربانت میبینمت.

جیک: قراره منتظر مونیکا باشیم. تا بگید چه خبره؟

شوهر مری: خبری نیست فقط می‌خواستیم با لیا آشنا بشید. مهاجر هستند.

جیک: تقاضای پناهندگی، کردن. صندلی چرخدار لیا هدیه ژاکلینه. میدونم این دختر کیه.

شوهر مری: از این‌که جیک این اطلاعات را دارد تعجب کرده است. اما او قبلا هم این نوع توجه به مسائل را در همسر خودش هم دیده بود. جزئیات برای آنها بسیار مهم است. شباهت جیک و مری گاهی سفیر را میترساند.

جیک برای همه از یخچال کیک می‌آورد. کیک صبحانه است بدون تزئین.

همه مشغول خوردن هستند.

چند دقیقه بعد مونیکا بالاخره سکوت وحشتناک آنجا را با ورودش میشکند و با همه سلام و احوال پرسی می‌کند.

بعد از این‌که مونیکا به جمع پیوست و روی مبل نشست و اندکی از قهوه اش را خورد.

مری: خوب همه میدونیم امروز چه روزیه. همه ما بجز لیا میدنیم جیک چه سوگندی خورده. خوب الان نوبت توست مونیکا که بگی برای ژاکلین چه مجازاتی می‌خواهی.

مونیکا: تمام مدتی که قرار حبس بشه در یکی از موسسات خیریه ما کار کنه البته بعد از ساعت دانشگاهش و اگر درس‌هایش زیاد باشن و یا امتحان داشته باشه میتونه مرخصی بگیره.

مری: نظر من هم همینه. به شوهرش نگاهی می‌اندازد.

شوهر مری: من هم موافقم.

خوب حالا ما کسی رو داریم که میخواد با شما دو نفر حرف بزنه بخصوص با تو جیک، لیا نوبت توست.

لیا: من خیلی بچه بودم که خدا پاهای منو گرفت ولی ژاکلین به من پاهام رو برگردون برام این صندلی رو خرید. ژاکلین دختر شما رو از شما گرفته من نمیدونم چی میتونه یک روز دخترتون رو بهتون پس بده. حتی مطمئن نیستم که یک روز دخترتون رو پس میگیرد یا نه. اما مطمئنم همون طور که گرفتن پاهای کسی که پاهای من رو گرفت باعث نشد من راه برم. بلکه همدردی یک انسان دیگه پاهام رو به من پس داد. گرفتن جان ژاکلین دختر شما رو به شما پس نمیده شاید یک روزی یک کسی بچه اش رو به شما بده شاید بخاطر فقر نمیدونم ولی این تنها راهیه که میتونید بچه تون رو پس بگیرید. شاید هم خودتون صاحب یک بچه دیگه بشید.

جیک اگر این مهمانی تمام شده من باید به کارهام برسم.

مری: من این نگاه رو میشناسم. تو دقیقا میخواهی بری سراغ ژاکلین.

جیک: کارهای من به هر کی مربوط باشه به تو مربوط نیست.

مری: عوضی خودخواه با صدمه زدن به یک بچه چی رو میخواهی ثابت کنی ها! آشغال.

جیک: مهمونی تمومه میتونید. برید.

لیا: به سمت جیک می‌رود. و با دو دست پاهای جیک را میگیرد. ژاکلین دختر خوبیه برای من صندلی خرید برای آدم های فقیر مثل ما غذا تهیه میکنه.

جیک: ربکا هم دختر مهربونی بود. برای آدمهایی مثل تو لباس تهیه می‌کرد. برای بیش از صدتا دختر تو شهر امکان اقامت تهیه کرد که برای مسابقات ورزشی به مشکل بر نخورن.

لیا: خوشبحالش. خوشبحال شما. ولی صدمه زدن به ژاکلین چطور میتونه باعث آرامش شما بشه. صدمه زدن به یکی که اینقدر شبیه دختر خودتونه.

مری: راست میگه واقعاً خیلی به هم شبیه هستند. حتی صورتشون هم شبیه به همه.

جیک: منظورت چیه! قبلاً هم این اراجیف رو از تو شنیدم. دیگه نشنوم. این اراجیف رو.

مری: درست حرف بزن. درست حرف بزن. تو تنها آدم عذادار تو این جمع نیستی. تو تنها کسی نیستی که از رفتن ربکا ناراحتی. تو فقط تنها کسی هستی که اونقدر احمقی که با عذادارکردن بقیه احساس آرامش میکنی. اصلاً میدونی بخشیدن یعنی چی؟ یا این هم مثل صدقه است؟ اصلاً میدونی محبت چیه؟

جیک: بهتره از اینجا برید. دیگه نبینمت مری. برای همیشه نبینمت.

مری: نه بابا. یادت نره این خونه رو شوهر من برات خریده مثل اون شرکتت مثل همه دار و ندارت.

جیک: خونه رو میخواهی برش دار. کارخونه رو هم میخواهی اونم بردار. دیگه دنبال چی هستی؟ دیگه چی میخواهی؟ دیگه چشمت دنبال چیه بگو؟ با کمال میل پرت میکنم جلوی صورتت. تا از شر تو راحت بشم.

شوهر مری: میشه بس کنید. الان این چه بحثیه شما میکنید.

جیک: بحث، بحث نکردیم. مری خونه ایی که تو خریدی رو حق خودش میدونه. کارخونه ایی که خریدی رو هم حق خودش میدونه. جفتش رو بردارید. من هم به محض این که امروز از این خونه پام رو بگذارم بیرون دیگه تو این خونه برنمیگردم. وسایلم رو هم میتونید بریزد دور میتونید استفاده کنید. من فقط مدارک شناساییم رو برمیدارم. من ده سالم بود بدون کمک احدی سربای خودم ایستادم. الان که ده تا کارخونه و ده تا خونه از این بهتر دارم.

سفیر: بس میکنید. یا نه.

جیک: من باید برم.

لیا: دوباره پاهای جیک را با دو دست گرفته. التماس میکنم به ژاکلین صدمه نزنید.

جیک: من باید برم. به مونیکا وسایلی که میخواهی برداری بردار من بعد از کار میرم خونه ویلایی تو غرب. کلید های اینجا رو هم بده به مری. کارخونه رو هم میتونید بردارید. کارهای اداریش رو هم شوهرت هماهنگ میکنه.

مری: به سمت جیک می‌رود. به صورتش سیلی می‌زند. تمومش کن. الان! فهمیدی یا جور دیگری بهت بفهمانم.

جیک: خداحافظ و به سمت درب می‌رود.

مونیکا و مری به هم نگاهی نگران می‌اندازد. بجنبید باید بریم.

شوهر مری: چی شده.

مونیکا: داره میره سراغ ژاکلین. باید بریم

شوهر مری: واقعاً فکر میکنید جیک ممکنه به ژاکلین صدمه بزنه.

مری: ببین جیک میتونه بده ژاکلین رو سگا بخورند و تمام مدت بشینه و از تماشا کردنش لذت ببره.

شوهر مری: اشتباه میکنید. هردوی شما! جیک نمیتونه به کسی صدمه بزنه.

مونیکا: آره نمیتونه. اما الان باید وجدانش رو بیدار کنیم. باید کاری کنیم که قبل از کاری که میخواد بکنه فکر کنه. درست فکر کنه. الان فقط به انتقام فکر میکنه! باید مجبورش کنیم به لحظه بعد از انتقام فکر کنه.

مری: عجله کنید. خیلی وقت نداریم. حلقه باهاشه.

مونیکا به سمت درب می‌رود و بقیه هم به دنبالش می‌رود به ماشین که میرسند. مونیکا به لیا، عزیزم مجبوری با ما بیایی متاسفم ولی وقت نداریم بفرستیمت خونه.

لیا: مشکلی نیست اگر بتونم کمک کنم خوشحال میشم. مونیکا و لیا باهم و مری و شوهرش هم باهم به سمت خانه ژاکلین می‌روند.

شوهر مری: در راه به پلیس اطلاع میده و می‌خواهد که برای خانه ژاکلین مراقب بگذارند بعد از تمام شدن تماسش.

مری: موبایلش را به او میده و می‌گوید. شماره ژاکلین رو پیدا کن زنگ بزن بگو اگر خارج از خونه است سریع بره خونه.

شوهر مری به ژاکلین زنگ می‌زند و می‌پرسد که آیا خانه است و یا خیر و بعد به او می‌گوید که در خانه بماند و تلفن را قطع می‌کند. سپس جریان حلقه چیه: من فکر می‌کردم بخاطر مرگ ربکا دارن اراجیف می‌گن. ولی الان تو هم داری می‌گی.

مری: خوب حلقه دست مونیکا و جیک کاملاً عادی و ولی بخاطر رابطه ایی که بین این دو تا هست حلقه براشون خیلی ارزش داره. اونقدر بهش باور دارند که واقعاً کار می‌کنه. وقتی هر کدوم از اونها بخواد از حال دیگری باخبر بشه حلقه رو بین دو تا شصتش می‌گیره و به اون یکی فکر می‌کنه.

شوهر مری: میدونستم خیلی عاشق هم هستند ولی دیگه نه اینقدر.

مری: دوتا شون به اندازه هم دیوانه هستند.

چند دقیقه بعد به خانه ژاکلین میرسند. درب می‌زنند و داخل میشوند.

همگی در حال نشسته اند. مری و مونیکا به ژاکلین هشدار می‌دهند که جیک ممکن است برای آسیب زدن به او اقدامی انجام دهد.

ژاکلین: میشه شماره جیک رو داشته باشم.

مونیکا: شماره را به ژاکلین می‌دهد.

ژاکلین تماس می‌گیرد: سلام من ژاکلین هستم.

جیک: میدونم کی هستی.

ژاکلین: همسرتون و مری و سفیر اینجا در خانه ما هستند.

جیک: مهمانی خوش بگذره.

ژاکلین: میگن شما ممکنه بخواهید به من آسیب بزنید. آیا این حرف راسته؟

جیک: ترسیدی؟

ژاکلین: "میخواهم باهم حرف بزنیم من و شما تنها. من میام پیش شما. کجا میتونم شما رو ببینم."

جیک: "من خیلی شلوغم اصلا میدونی من کی هستم."

ژاکلین: "می‌خوام قبل از هر کاری حرفهای من رو بشنوید. اگر واقعا تصمیم دارید به من صدمه بزنید، بعد از این که حرف هام رو شنیدید میتونید اون کار رو بکنید."

جیک: "من واقعاً وقت ندارم."

ژاکلین: "چه ساعتی برای نهار می‌روید."

جیک: "ساعت چهارده."

ژاکلین: "خوبه منم ساعت دو بیکارم تو رستوران بزرگ شهر میبینمتون. راستی پول نهار رو شما باید حساب کنید. من از پس هزینه نهار اونجا بر نمیام."

جیک: "من ترجیح میدم در آرامش و تنهایی نهار بخورم."

ژاکلین: "این یک نهار رو با من بد بگذرونید. میبینتون. خداحافظ."

مونیکا: "تو که واقعاً نمی خواهی بری پیش جیک."

ژاکلین: "من دخترش رو کشتم. درحال مستی بدون گواهینامه. اگر من مستحق بلایی که میخواد سرم بیاره نباشم، واقعا باعث خوشحالیمه."

مونیکا: "تو متوجه نیستی، ممکنه بتونه تو رو بکشه."

ژاکلین: "اگر بگم خوشحال میشم با مرگم باری از غم خانواده کسی که به دستم کشته شده بردارم. دروغ نگفتم. من میرم."

مری: "واقعاً جرأت میکنی تنها باهاش روبرو بشی."

ژاکلین: "نه! میشه تو هم با من بیایی لطفاً."

مری: حتماً میدونی من و جیک از بچگی باهم بزرگ شدیم. تو یتیم خونه. خانم لین میگفت من یک بار تب کردم. جیک هفت سال داشت تمام شب رو تا صبح کنار تخت من بیدار نشست و با دستمال خیس من رو خنک نگه داشت. خانم لین میگفت خودش نتونست تمام شب بیدار بمونه و ساعت سه خوابش مییره اما صبح که از خواب بیدار میشه میبینه جیک هنوز بیداره.

ظهر ژاکلین و مری برای نهار خوردن با جیک خارج میشوند. به رستوران میرسد و جیک را در رستوران میبیند به او ملحق میشود.

ژاکلین: "سلام. ممنون که قبول کردین. |

مری: با جیک دست میدهد.

جیک هم با مری دست میدهد و به ژاکلین سلام می‌کند.

جیک: من خیلی حوصله ندارم. زود حرفتون رو بزنید.

ژاکلین: "نهار بخوریم بعد، من همه اینکارها رو کردم که یک نهار تو این رستوران بخورم."

جیک نهار سفارش میدهد. هر سه غذا را میخورند.

جیک: "خوب میشنوم."

ژاکلین: "شما قصد صدمه زدن به من رو دارید؟"

جیک: "اگر بگم صدمه زدن به تو به ذهنم خطور نکرده دروغ گفتم."

ژاکلین میتونم بپرسم جریان دعوای شما و مری چیه؟

مری: من تو سایتی که محصولات تولیدشده یتیم خونه رو میفروخت به یتیم بودن خودمون

اشاره کردم و این باعث شد جیک دیگه با من حرف نزنه درسته جیک؟

جیک: اشاره؟ نه. یه نوشته بزرگ از ما بخريد تا به یتیم ها کمک کنید.

ژاکلین: و برای اینکار نتونستید تا امروز ببخشیدش.

جیک: نه نتونستم.

ژاکلین: این همه موسسه خیریه راه انداختین که به مردم کمک کنین؟ یا خودتون کمک

می‌خواستین؟ و با راه انداختن این موسسه ها امیدوار بودنید یکی به خودتون کمک کنه؟

جیک: منظورت چیه؟

ژاکلین: واقعاً هیچ وقت به این که دوباره با مری آشتی کنی، فکر نکردی، به این که کنار دختری باشی که یکبار تمام شب کنار تختش بیدار نشستی تا تب نتونه بدنش رو بسوزونه.

جیک: پس اون رو برات تعریف کرده. میدونی خیلی کوچیک بود. صداش رو شنیدم. گریه نمی کرد. ناله می کرد. رفتم کنار تختش. دستم رو گذاشتم روی پیشونیش. اونقدر ظریف و کوچیک بود که می ترسیدم با همون تماس کوچیک هم بهش صدمه بزنم. کاسه آب و حوله اونجا بود. تا صبح پیشونی و گردنش رو با حوله خیس خیس کردم. خانم لین خواب بود تا صبح بیدار نشد. حتی وقتی میرفتم که کاسه رو با آب سرد پر کنم بیدار نشد.

مری: واقعاً اینقدر دوستم داشتی.

جیک: دارم. دوستت دارم. ولی نمیتونم کاری که کردی ببخشم.

مری: چون اونروز به اون زن حمله کردی؟

جیک: تو از کجا میدونی؟

مری: با شوهر و بچه اش اومده بود یتیم خونه. باشگاه بودی خانم لین مجبور شد بهشون قول بده که دیگه نزدیکشون نمیشی. اون زن و بچه اش خیلی ترسیده بودند.

جیک: پس دیدیشون. خیلی شبیه بود. مگر نه.

مری: آره خیلی.

جیک: نمیدونم شاید هم واقعاً از دست خودم عصبانیم. از دست کاری که با اون ها کردم. برای همین نمیتونم تو رو ببخشم. چون اگر تو رو ببخشم. اونوقت باید خودم رو بابت کاری که کردم شماتت کنم.

مری: اگر به ژاکلین صدمه بزنی هم همون حس رو خواهی داشت. وقتی سر مزارش زاری و شیون خانوادش رو ببینی. درست همون احساسی رو خواهی داشت که وقتی اون دختر

بچه به پات مشد زد، تا از مادرش دورت کنه. وقتی من و مونیکا رو ببینی که براش زجه میزنیم. همون احساس رو خواهی داشت. خوشبختانه بخاطر قسمی که خوردی دیگه کسی نیست که بشه بجای خودت شماتتش کنی.

جیک: "من عاشقش بودم."

مری: "منم بودم. مونیکا هم بود. کشتن ژاکلین غم ما رو کم نمیکنه. شاید اگر ببخشیمش، شاید اگر بیاد موسسه، شاید اگر هر روز ببینیمش. شاید حس کنیم که ربکا دوباره کنارمونه."

جیک: نمیتونم تو چشماهش نگاه کنم و بیاد نیارم که عزیزترین کسم رو گرفتم.

مری: ژاکلین هم نمیتونه به چشمهات نگاه کنه بدون این که به یاد بیاره عزیزترین کس تو رو کشته. برای همین بودن در موسسه بهترین مجازات براشه، باور کن.

جیک: برای ما هم عذابه. نیست؟ دیدن صورت قاتل بچمون.

مری: سخته. برای همه، ولی شاید این بهترین راه برای مواجهه با چیزی باشه که پیش اومده.

جیک: شاید هم کشتنش بهترین راه باشه. من ده سالم بود میتونستم با دست خالی یکی هم جثه ژاکلین رو بکشم.

مری: آره. میتونی بکشیش ولی با عذاب وجدان بعدش چه کار میکنی. تو سر یه زن داد زدی، تهدیدش کردی و بخاطرش تا الان نتونستی خودت رو ببخشی. فکر میکنی کشتن یک بچه هم سن و سال ربکا آسونه؟ فکر میکنی بعدش میتونی بخوابی؟ فکر نکنم.

بگذار این دختر جای ربکا رو پر کنه. تا وقتی تو و مونیکا دوباره بچه دار بشین.

جیک: پس میخواهی از قاضی بخوای که دختره در موسسه ما کار کنه، بجای ربکا؟

مری: همه این رو میخواهیم.

جیک: به ژاکلین نگاهی می اندازد.

ژاکلین: کار تو موسسه نسبت به زندان. جبری در کار نیست. هر عقل سالمی قبول می‌کند. تو چی می‌خواهی؟ می‌خواهی چه بلایی سر من بیاد؟ می‌خواهی من بمیرم؟ می‌خواهی بیست سال برم زندان و پوسیدنم رو جلوی چشمم ببینم؟ می‌خواهی چه بلایی سرم بیاد؟

جیک: نمیدونم. یک لحظه می‌خواهم له شی. مثل دخترم که با ماشینت لهش کردی. یک لحظه می‌خواهم که تکه تکه بشی تا تمام مدت درد بکشی. یک لحظه می‌خوام زنده بگور شی چون می‌گن بدترین مرگ برای آدم هاست.

ژاکلین: بعدش چی؟ بعد از مرگ من. وقتی شیون و زاری مادرم و پدرم را تماشا میکنی لذت می‌بری؟ من شاهد عزای مونیکا و تو برای ربکا بودم، اینو بهت قول میدهم که یک تکه از وجودت رو می‌کند. یک تکه ای که هیچوقت جایگزین نمیشه.

جیک: بعد از رفتن ربکا هیچ چیز مهم نیست.

ژاکلین: بعد از رفتن ربکا همه چیز مهمه. ربکا تو این دنیا یک اثر ایجاد کرد. حالا تو و مونیکا باید جاودانش کنید. یادش رو خاطرش رو. کشتن من رو به قاضی بسپار. دستت رو به خونم آلوده نکن. عذاب وجدانش خوردت می‌کند. من کشیدم که می‌گم.

هر دو با بغض کمی می‌خندند.

جیک: تو زیر سن قانونی هستی. بدترین رای دادگاه دوسال دار و التادیب خواهد بود که میتونی بجاش در موسسات خیریه کار کنی. وکیل از مری پول گرفته که بترسوننت.

مری: به ژاکلین نگاهی می اندازد و با سر تائید می‌کند که حرف جیک درست است.

ژاکلین: میزند زیر خنده، راست می‌گی؟ تو رو خدا راست می‌گی؟ زندگی من نابود نشده؟

جیک: قاضی قرار نیست نابودش کنه.

ژاکلین: سرش را روی میز میگذارد. مری از تو متنفرم. آخ. سرش را از میز بر میدارد. می‌خوام زندگی کنم. می‌خوام مثل دختری تمام تلاشم رو برای کمک به آدم‌ها بکنم. می‌خوام دوباره احساس کنم آدم خوبیم. این رو از من نگیر. به تو التماس میکنم.

جیک: من هیچ قوی‌بتو نمیدم. ولی فعلاً باتو کاری ندارم. و فعلاً یعنی تو همین دقیقه و لحظه نه حتی یک لحظه بعد.

جیک بلند میشود. و با ژاکلین و مری خداحافظی می‌کند.

مری و ژاکلین به خانه ژاکلین بر میگردند.

چند روز بعد در دادگاه خانواده‌ها حاضر هستند. مونیکا به وعده خود عمل کرده و شخصی که در مهمانی برای ژاکلین و دوستانش مشروب سرو کرده را به دادگاه کشانده است.

قاضی او را به سه سال زندان محکوم کرد.

شکایت بعد از والدین ژاکلین است بخاطر اجازه دادن به ژاکلین برای رانندگی بدون گواهینامه. اما این شکایت به جایی نمیرسد و کلیه تقصیر این رانندگی را قاضی متوجه ژاکلین میداند.

اما شکایت از ژاکلین. دادگاه بخاطر این‌که او زیر سن قانونی است این اجازه را میدهد که مدت محکومیت را بجای دار و التادیب با کار در یک موسسه خیریه طی کند. موسسه شیاطین روی زمین موسسه ای است که خانواده جیک میخواهند ژاکلین در آن دوران محکومیت خود را بگذرانند.

به این ترتیب یک شیطان دیگر به شیاطین روی زمین اضافه میشود یک شیطان کوچک که مست و بدون گواهینامه یک دختر بچه را زیر گرفته بود.

روز بعد جیک به موسسه وارد میشود و به دفتر مری می‌رود. ژاکلین و مری مشغول خواندن پرونده ایی هستند که روی میز مری است.

جیک در میزند و وارد میشود و سلام می‌کند. هر دو سلام می‌کند. جیک رو به ژاکلین.
"خوبی اینجا جا افتادی."

ژاکلین "خوبه."

جیک: "میشه ما رو تنها بگذاری."

ژاکلین خارج میشود.

جیک: رو به مری می‌ایستد. می‌خوام برای همه این سالها معذرت بخوام. می‌خواهم دوباره
باهم دوست باشیم.

مری: من هم می‌خوام که باهم دوست باشیم ولی بخاطر چیزی ازت معذرت نمی‌خوام.
راستش از تمامش لذت بردم.

جیک: منم لذت بردم ولی الان می‌خوام باهم دوست باشیم و دوباره از دوستیمون لذت
ببریم.

مری خوبه.

جیک: مری را بغل می‌کند و پیشانی اش را میبوسد. و روی مبل مینشیند. خوب با این
دختره قراره چه کار کنیم.

مری: "چه کار کنیم."

جیک: قول دادی به ازای زندگی ایی که گرفته زندگی نجات بده. منم قبول کردم. من یک
موسسه خیریه جدید دارم افتتاح میکنم که کارش نجات آدم هایی که زندگیشون در خطر.

مری: خوب خوشبختانه ایجا مثل کشور خودمون قانون اعدام نداره. اعدام در شرایط خیلی
خاصی اجرا میشه. من چک کردم در پانزده سال گذشته یک مورد هم اعدام نداشته اند.
موسسه جدید هم افتتاح نمیکنیم همیجا رو گسترش میدیم.

جیک: کسانی که زندگی دیگران را گرفته اند.

مری: اگر میخواهی دختره واقعاً زندگی نجات بده مجبورش کن به سرطانی ها کمک کنه. اونها آدم هایی هستند که زندگیشون به معنای واقعی در خطره. تو همین موسسه هم انجامش بده.

جیک: اونوقت دیگه همه میگن یک کپی از موسسه هیولاها هستیم.

مری: بگن. اصلا هستیم. برات مهمه.

جیک : نه.

مری: "تلفن را برمیدارد و واز منشی می‌خواهد که ژاکلین را به دفترش بفرستد. "

ژاکلین با یک جعبه شیرینی وارد میشود و درب ان را باز می‌کند و به آنها تعارف می‌کند "برای آشتی شما دو تا. "

جیک: "جریان کمک به سرطانی ها را به ژاکلین میگوید. "

مری: "فقط بچه‌های سرطانی می‌خوام کاملاً از هیولاها کپی کنم. "

ژاکلین: من مشکلی ندارم. ولی با شروع دانشگاه فقط میتونم بعد از ظهر ها اینجا باشم.

مری: خوبه. بعد از ظهر هم خوبه.

جیک بعد از آن به شرکت هایش سر میزند و بالاخره عصر به خانه میرسد. وقتی وارد میشود. مونیکا را در حال و آشپزخانه نمی بیند. به اتاق خواب می‌رود. مونیکا در حال گریه است. جیک او را بغل می‌کند.

مونیکا: "دلم براش تنگ شده. من ربکام را می‌خوام. فقط یک نگاه، فقط یکبار دیگه بوسش کنم. "

جیک: "میدونم. منم دلم براش تنگ شده."

بعد از راه افتادن بخش کمک به بیماران سرطانی مری و ژاکلین به یاد ربکا بخش به اسم ربکا را در موسسه ایجاد می‌کنند کار آن بخش کمک به بچه‌های مریض و خانواده آنهاست. ژاکلین و مری بیش از صد خانواده از خانواده بچه‌های بیمار را اسکان موقت می‌دهند. برای بیش از ده بیمارستان تجهیزات پزشکی تهیه می‌کنند و صدها کار دیگر. امروز کسی نیست که نام ربکا را نشنیده باشد. امروز همه آن فرشته کوچک را که بدست یک شیطان کشته شد به یاد دارند.